



بسم الله الرحمن الرحيم

مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ وَهُوَ حَسْبُهُ

بیت شریف و ایرای شریف عالی جناب معالی القاب ساداتی داب فضائل باب



بسم الله الرحمن الرحيم

طبع در مطبعه مصطفیٰ محمد خان

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7438

RECEIVED-2002

بسم الله الرحمن الرحيم

از آتش صدف کلام متانت ساس رنگین از اهر چه و سپاس خداوندی ماستدلیت که غصان لسان
انسان بکبار فضیلت حسان او از وفور کمال فصاحت بیان و بلاغت بیان رنگین تر از شاخ گل نیست
و حکم از نیا جهان صلحیدلان بهر تاسا ترم و انسان او از ترم غم غمجه بان ترم ترم از دستان بان لسان
روضه جهان شفته و خندانست نشسته قدرتش و حکم کلام جامع حمید لفظ و بیان با فحول عقول و روان انظار
خطبه ختم از مودود و حکمتش در پرده مضامین حکم کلامی اسی القصص روح صبیح و انبساط
افزودن تبارک الله احسن الخالقین و تعالی عن صف الواصفین و تفرغ و عیب
قلم بر شاخار مظهر رقم تبارک لغت خرویش که شمیم کلام رنگینش در بستان بعثت علی
الاحقر و الا سکدر و انت و نسیم انفاس جانقرا ایش روح و روحان بهر آیت روح و روان
شاد بر بختش از در غر خطاب انک لکین المرسلین همواره آوریم که
حسان تریش در جمله بی مع الله و قشیر بهرقت باعسان جزو نشان و نشان هم
محمد شاه دین پرور حبیب خالق کجیا که روشن گشت از شمع مجالش هم آواز داد

عليه من الصلوات انزلتها ومن التحايا ومن استندوا وترصيع عمارات دين
...
وتشره ايشان بطلع ارای انما ميرزا الله ليدهب عنكم والي جس اهل البيت
و ابطه هر كم تطهيرا مزين گشته و غوي فقرات دلا ويز فصاحت قوين
باشمال مريح اصحاب اصفاست كه نگين شيوع دين المجمع والدين معا ايشان
على ان كفاك رحمتا بهر لبنا ميها الكتاب كرده رباع

اولاد نبی کہ مخزن اسرار اند	حسبہ فیض و مہی سجا نوار اند
-----------------------------	-----------------------------

اسلام قومی گشت از خلفای رسول
الحق که ستون دین هر چه را اند

اما بعد بنده مفتقر الی رحمة رب القادر عبد الرحمن خان شاگرد بیخاطر یک ضمیر
در آن صد نشینان محافل در آن وضع میگردد آنکه چنانچه مردم با هم غم میزنند و خواطر طلب علم از
یکدیگر مختلف میباشد یکی غسل صفای استعارات شیرین الطایست و دیگری لال صافی و نیزه
شخصی لیلیای ضایع عاشقانه محبوب نیست و تنفسی بر لبهای حسنی امی فاضله مفتون زبان و
طالب بحر که را بی بیانات زمیست و روشن شود خوی امان آید این سخن لازم بر مبنای تازه جوانی حوا
عز قصص نگینست و صاحب دلی که داده لبران و عطا و تشین لازم از دلی کنون خا خفیه مطبوع
طبع ضعیف بود که تا بیک جمع جمیع انواع انشا و نسخ که جمیع صفات محاسن ملاحظه درین مطبوع
مطبوع نمایم اما نگاره این عاقل حصول نمیگردد و نگار این تمنا بر قصه و روشی نیست الحمد لله العالی که
درین باب از عمیدان و طرب انگیز تر از او امی عیدان از صفات سرمد خنوران ایران زمین و بیخاطر

فصحاى بلاغت آئين ریحان معانی کلام را الهی که ریزی طهارت بنی بن مفتح تبریزی
 که زاده طبع هزاره گشت بنیاد انانیت و کارخانه معانی گشت نامی بکارخانه مانى
 و بی غیب سبب ایش خاطر شائق اسمی به حد اولی العشق ^{و تعبیر است} که شیرین گشت مایه
 اولی الالبصار و تقریرات راقعه اش قرة العیون اعیان نوری الانظار و لفظ حقیقت بین نه فقره
 پند است لفظین و در گوش افسانه نبوتش هر دو تاناش قصه است شیرین مضامین زبید اش شیرین
 را جوهر و مطالب شوقیه اش شهاب زبید خیالی است شیرین تر از شهاب که انوار کنایاتش در شان مصداق بود
 و آب حیات و زلال شیرین اش را شربت متعششین چون تحقیق بر مصدوقه هذا عذب قمر است
 نبات بیاناتش طراوتش کام و انس و فیه ما تشبه بهیه الا نفس و کذا الاعین
 عبارات رتوش و کرات تامل عجم المثال و استعارات و ضمیر آینه شواهد تشبیهات بدیع الجاست
 از کتب خانه چاپخانه علی القاب مبادی آداب کرامت یک جلیل المناقب رفیع المراتب عمدة الارکان
 شمع الشان بر عین الاعیان فیض بخش فیض سان افضل المحققین اشرف الدقیقین جامع الحی
 العالیة مستجمع الملكات المکیة سید محمد ناصر علی خان بهادر و ربی کلکلیه فایده
 اکمل الله حدائق افاضاتهم فیضیه و سکا بل فضا لیه مطین و حاصل گردید
 و ابتیارة مفید جناب مدح و عروس معنای این نسخه زیاده از حد طبع گردانید است که تگلش
 میوه شال سپهر خضر شیرین شیرین و انوار نجوم انوار شکفته و منقش است این حدیقه بجزان معانی مقبول
 مقسمان از بارگاه والی روانین هر روضه گلشای بلاغت مهابی مطبوع گلچینان یاغی کین مایه
 محمد اشرف الدین سلیمان و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین



انوار آفتاب جمال لایزالی ازان است که خفاش طینتان فلکینده حدیث در ساحت تنای آن
 یال فشانای توانند نمود و طاعت خویش چرخ لایزال ازان علی که شیر و طبعان تیره شب کان پیرا
 سپاس آن توانند بود و چشم عقل از ملاحظه ذرات آن خیره نیست و آینه روح و العکاس خود آن
 تیره من که در شام تیره روزی دخیل قلم وجود کرده ام و صبح امید و ایم عمده دیده خود چه کنم
 که در مقابل آن نور دیده توانم کشود و دنیایش فزده از انوار تیره قدم توانم نمود و بگرشعل محبت
 سروری که روشنی جهان بین جو دازد و نور کامل الله و راست چراغ افروز فلکینده دل گردم و بر شتاب
 شمع شاکل الهامش نوادی حیرت افزایم علیکم افضل الصلوات و آذکی التسلیمات
 و بعد نقاشی حکمت نه بان شب نموده در شبستان کلامی و مشاطه غامده کسور اللسان فسانه سخ
 محض فی سحر جای این شمع رضی عما مکه الله بالاکطاف و فحاه و من یخاف
 بیزینک فیشل بین در عابر الواح ضمائر نقاشان نگارستان حقائق می پردازد و مشاهد دلآرایی
 مطلب از یو پر بیان در نظر صاحب نظران انجمن قافله فرین محلی میسازد که از انشای که آخر وجود
 بی بدین دست فرمود و محنت و غم از مشرق عطر طالع گردیده و کوکب حیات بی ثبات این مشیت

۲
 این نقاشی
 سحر خاشاک
 بنیادی است

حسرت و زدم باقی ایچا کوسیده سیم از حرکت افتاده و فلک از فراق الیتاوه بود که نشاید
 صبح العذار صبح بخت و دانی و امن کرشان بغرقه شرق بخیر امید و خوشید سعادت و طهرانی
 از مطلع مراد طالع نمیکردید همه یام عمر شب گامی بود و جمله اوقات زندگانی شام تیره سر اجائی
 چشم کوکب یزید بامید شاده غره جمان آرای صبح صفت نفید گشته کحل ابوهر انواران کز
 نمی یافت و دریم دل شررا گنیم آرزوی ملاحظه طلعت عالم افروز خوشید اقرون خطه طشعای
 اقتساب ناوک حیرت و سید شکسته بر تو قرار بران نمی یافت من نیز بر عادت نشسته بنیان محفل بقیرار
 طالب فیانه پروازی بودم و بر شوه خلوت گزینان مجلس سیدی دید بخت خواب و در انبساط
 و همون میکشید و طمع فسانه بزم بعضی ازان اوقات صور شود معانی بحکایت حسن و دل که در آن
 خصال رنگارستان اندیشه چهره پر داخته بود و بنظر قاصد جلوه میداد و خاطر مقرون محنت
 و بزم برخی ازان آوان چهره دل آرای عقبتان افسانه شوق و روح را که بنوک قلم محرم نشان بر لوح
 ذهن نیز نگ کرده بود و بخانه تفکر میکشاد و بخلد ضمیر تازه گلهای عبارات آن غریب خیال شایسته
 ملاحت به جمعی بهشت چهره بر دوازده شکسته گم گناه گونته تقاریر بر سران پی خان خوشید و نشان
 می گشت حاصل در کم زمانی از نشان طبع بیامان شایسته چند حدیث المثل از پر نیاید حقیقت بخیر
 را بدست میبازارسته بنایتین طرف عذار دل آرا دلهای کل سندان اگر گرم سوادای خود ساختند
 و باندگی بستیاری خاطر پیشان دل آرا می چند بدیع احوال از نهانهای یعنی خود را بر تصویر شایسته
 گردانیده از کشایش لب جلالت فرا شور و مجمع جانهای شیرین کالمان چینی سخن انداختند
 و به یقین بر توانوا خوشید عذار آن مهر خان شهاب حرم جان مانوان را که طلعت حیرت در آن
 علم افراخته بود روشن نمودم و به سید که اومع مشاعر خیر آن شمع قدان صمود آسایش را
 در خلوت دل محنت توانان که تیرگی بقیاری دران بساط انداخته بود و چهره کشودم و بختی

آوان پر پرویان ناز پر و معانی بزبان نیز بانی تکتی پرواز این سخن گردیدند و مختبرین و بیان
سمن بر مضامین در این مطالب اصدائین در گوش بهوش کشیدند که تا کی خجسته دلاوری ما
در مقابل حجاب نهفته و تا چند آینه عذار خورشید سیاهی نازک حسرت گرفته باشند هر یک ازین یوت
رخان شایسته صد گریه محفل قبول طبع غریزان و نگارنده چه بیت مرچاه گنای میسکن نمایند
و هر یک ازین لیلی طلقان نثار و ابرهم نشینی عزیز صبر طبع مالکان از منته اعتبارند چرا درشت
بی سرانجامی قدم فرسایند و پاسخ آن شیرین لبان نکرستان حقیقت گفته که ظلمت حیرت حیرت
احوال نوعی مکرست که شناسای هیچ کس قدر شناسان جنس گرانمای سخن نمیتوانم گردید و مواج
دریای محنت قسمی تملک شکسته شستی احوال کثیر الاحتمال اسباب حایت هیچ کس در یادمان
زمین نمیتوانم رسانید و لیکن تنم کشادند و بدین گونه جواب اوند که انوار کوکب غایت سبحان
افوظ مراد و لعل آن مدتش حیرت بهفت اقلیم را روشن ساخته و چشم خنبار از مشاهد آن شسته
و لمعات اخضر حقیقت یزدانی از مشرق امید ظهور کرده بر تو بچار حد جهان انداخته تو سوزن یاس
بر دیده تو بچکان بسته بهای بلند هوای جلال صاحب قبالی در ساحت و فوکارا بک شود
که هر یک از تیره روز گاران که بظلال افشاش تطلعا کنند حرم آمانی و آمال خویش را از انوار
کوکب حصول مرادات فروزان تراز تا چشم ارباب بصیرت نمایند و شاه بهار بلند پرواز انعام
عظیم المثالی در فضای دوران پرواز نموده که هر کدام از شکسته بال طائران که بسایه اگر مشرقت
جویند ابواب استصیانت از چنگل شاهین اضرار ارباب جو و ظلم و بی خویش کشانند تیغ
آینه گشس و آب از سر شیشه خشم و آن لیکن نه بر لب باعث حیات نندگان و دیاست این نهر
خزمن بر غیر ننگان بجهت و دست میآوانش صاحب سبابت متراکم در میان انسان اما
سبابت انسانی باعث سرسری یا ضحک و گل است و این ابر موجب ضحاک حلقه جان

و دل و قلوب را به کارش به چهار عالم صوت و مسمی است لیکن بهار رنگ آینه نقوش یاجین و از بهار است
 و این خامه به لایحه کشفه صورت مقاصد و مودات الهی روزگار سپهر پر داز نگار خطه جهان
 هر روز سفید آب صبح کعبی شفق بر او و صدف لاجورد آسمان مهیا سازد تا ملک بلی لطیفش گونه
 شاهان تصویر آبان آراید و نقاش نگارستان و لادن صبح طلای شعاع آفتاب را به چرخ
 در صحن مودین فلک حل کند تا خامه و لایحه بر لوح صنعت تحریر فرماید و در نگارخانه تصویر
 چشمان آهنگار باز روی که خامه از قره ایشان ترتیب کند به مثال مرکان بتان ز نظرش صفا
 میکشند و در دشت بخیر اویخته خط از آن فضای قدس بامیدی که پری از ایشان لایحه بر سر زند
 بهر شس پر نیز نند نظر اصابت اشک المیسر و جو به بهشت انقش بحر تواج جو در جهان سیرت
 ابروی شاه ظفر و فیروزه به تیر دلدوزش مرکان چشم نصرت بهر فزی دشته آید ازش مفتاح
 کشور کشانی که کند تابش طره طار و قوس عد و وزی و دشمن گزانی نیرزه اش سر و جوا بجا
 لودایش نهال گلزار شیر بر ولایت اشفاق عیشش نیک تخم از آئینه دلها پر داخته طبع کریش اسرار
 استیش در ساهت قلوب طبع انداخته که مگر گشتان خلقتش جمع دلها پی خسته را بطور ادا رفته
 چمن آید ای عشاق صانع الحق جهان از حسن و خفاطم و جو پر بسته باز کو چاک دلش بر مرکان حلقه بندی
 در گوش کشیده آواره دولتش بگوش عرب و عجم رسیده عزم جانش ناکست باین بهمان عزم
 جانش در زانت با جبار گردون به قران به هوای نوز و زاهد الحق اخلاش می بسیم بهار
 از ریاض اعطافش شمیمی غلجی شمس منتشر در عراق و جبار بهستان دولتش محط حال آلال با
 نیاز و زلفت و آشکار جانش بر خدا جوی مفعول به در دوگاه لیل و نهار خاطرش از رعایت است
 مسرور و لیل حرام تنفش از خون عد و دست ز خا بسته از ضرب تیغ انباشش سینه شمع
 چون عشاق شسته به منشور دولت عظمی را بطفرای مصافحت پادشاهی موشخ ساخته و

هو انو اهی ظل اللمی اور ساحت ال بدست اخلاص افراخته خوش افالش در میدان تقرب و غیره
از همه گذشته کلک الطاف و مان فرمای جهانیاں منمیش از جمله سالکان سالک حدت
یا لا اله الا انت یعنی فزنده کو کس بج اقبال درخشنده نیر اوج جلال گر انما در هر قوت قیمتی و عروج
مروت مبط انوار الطاف الی مخصوص خصائص احسان اعطاف شایسته ای بیشتر و صد شینا
محل تقرب بر تری صد نشین خلوت گزینان مجمع سرری قرطعت عطار و صیغه ناسبت آفتاب نظیر
کیوان فست مشرقی نیز بهر مصول فلک سر بر عزة ناصیه کامگای قوه با صرة نامادنی مبدء قواعد
عدالت به شیعۀ عاقده اصف و جلالت ضیای چراغ سروری صبا ی مرغ وین پوری فارس مضار
شماست حارس عزة سلامت چهره کشای صویر خواهی عباد راه پیمای دولت جاوید و بخت خد
رکن الدولة السلطانی محضه السلطنة اخا قالی امیر الامراء فی الآفاق جالس سند الدولة بالاحتقا
المویدین امیر السجائن نظام الدولة والدین الدین السید و قیرومی خان مصاحب قولا قالی
وامیر شکار باشی و امیر الامراء کوه کیلوی فارس لازل که اگر با خا طالع عن اونی التکاد و رشحات انعام
فانصت علی مفارق ایجاد ازین گفت و شنید دل صیرت فرامی راه سرالتان یافت و ازین نوید انوار آفتاب
توفیق بر سر ارضه کسیرم یافت بر بنهونی بخت بیدار حدائق سخن داری انگلهای شادان طانی زینت
افزودم و ریاض نکته طرازی ابریا حین نگین آراسته نمودم و نهال جانی را در گلزار الفاظ نشاندیم و آن
بهارستان بلاغت نشان احد النور العشاق خواندم مگر بخت مساعدت طایر جانون فال
نور نظر خجسته اثر در فضای قطعات ارج حدیق پر و آید و آفتاب التفات آن خورشید سپهر عالی بانوا اطل
قطعات این همیشه بهار حسن انورانی فرمایند و جاوالتی که نخلستان بهارستان حارون بدیده توجیه
ابکار افکار زنگنه و نکته برداران محمل کمال رسو و خطایش با کردی کرم و صلاح در گذر زنده اند و توفیق
از خدایا شایسته حکایت را بگلگانه بلاغت آرایش و اول عقده رفت

۹۲
تو از تاسی بنظر آمد
در سنگ در آفتابان
و کشته

سخن آستانه پیراست کثا دن عرس مضمین مطلب اور
حال عبادت نشاندن محب خفا و ستار احوال بکار فکارتان

صفت نگاران الواح مخدلی که قلم سپیدان ایشان از چهره کشانی تواند معانی بریضیات و چهره پروران
مستو شیرین بانی که مرقومات پذیرششان بران حکیم خنده جویشان است و خرد و لای غم و دل غمناک
را بنوک خاتم بلاغت بدین شمع آرایش داده و چهره ماه سپیدی شادمانی نشان و آیت رابعه قلم
فضاحتیمیم بن گونه کشاده اند که درازنده سالقه و آوان سابقه در اقصای شرق و لای
بود و وسیع و ملکوتی فصیح و عرضش افزون از پهنای فلک طویش بیشتر از طول ملک و طراش
از اطراف آسمان گذشته و لغزش بر خرامکان پیوسته و تصبایش افزون از ثوابت و سیاحت
برایش یاد از حرکات محد و جهات و عمارتش آبادی معمار ویرانی در انجاسی بی اعتبار انداز
چون حرثیمه الغلم ملک منعم از طرق کاهش مصون بکاهش مانند دومی بلندتشان سرکوت موج
گردون طرقتن و مثال صراط المستقیم شریعت موصول مطلوب شکیبش چون مناجات طاعات خلد کشتن
سالم از دستبرد و محبوب بودایش از طراوت شکفته مای سپهر فروزه فام بر آرایش نهت بخش تراز
روضه دار السلام با موش مرقع توغزلان خنای تراشش شرت قزای این سپهر شبنمینیانی
بهارش هم غوش صبح بهشت و هم غوش بهار وای اردی بهشت خویش با بهج قرین و دین با خند
فرودین در سینه و افواه شهویدار و حانیان نسبت سار ملک با اقبال نسبت جسم جان
و ملک این ممالک شحراری بود و محدلت آسای شوقنمیه جهان داری کشور کشای عالمگیر خسروی
نوشه روان عدالت چم کوکبه دارای کندزای قرون شریره پادشاهی و سیاحت ملکی با شهر نشین
شمع آرایش مرقوم شریعت با هر عادل آیت و شمس بهار و ملوک کشیده با دلی ترش و شمش

لعل خندان
که در قلم سپیدان
ایشان از چهره کشانی
تواند معانی بریضیات
و چهره پروران
مستو شیرین بانی
که مرقومات پذیرششان
بران حکیم خنده جویشان
است و خرد و لای غم و دل
غمناک را بنوک خاتم
بلاغت بدین شمع آرایش
داده و چهره ماه سپیدی
شادمانی نشان و آیت
رابعه قلم فضاحتیمیم
بن گونه کشاده اند که
درازنده سالقه و آوان
سابقه در اقصای شرق و
لای بود و وسیع و ملکوتی
فصیح و عرضش افزون
از پهنای فلک طویش
بیشتر از طول ملک و
طراش از اطراف آسمان
گذشته و لغزش بر
خرامکان پیوسته و
تصبایش افزون از ثوابت
و سیاحت برایش یاد از
حرکات محد و جهات و
عمارتش آبادی معمار
ویرانی در انجاسی بی
اعتبار انداز چون
حرثیمه الغلم ملک
منعم از طرق کاهش
مصون بکاهش مانند
دومی بلندتشان سرکوت
موج گردون طرقتن و
مثال صراط المستقیم
شریعت موصول
مطلوب شکیبش چون
مناجات طاعات
خلد کشتن سالم از
دستبرد و محبوب
بودایش از طراوت
شکفته مای سپهر
فروزه فام بر
آرایش نهت بخش
تراز روضه دار
السلام با موش
مرقع توغزلان
خنای تراشش
شرت قزای این
سپهر شبنمینیانی
بهارش هم غوش
صبح بهشت و هم
غوش بهار وای
اردی بهشت
خویش با بهج
قرین و دین با
خند فرودین در
سینه و افواه
شهویدار و حانیان
نسبت سار ملک
با اقبال نسبت
جسم جان و ملک
این ممالک
شحراری بود و
محدلت آسای
شوقنمیه جهان
داری کشور
کشای عالمگیر
خسروی نوشه
روان عدالت
چم کوکبه دارای
کندزای قرون
شریره پادشاهی
و سیاحت ملکی
با شهر نشین
شمع آرایش
مرقوم شریعت
با هر عادل
آیت و شمس
بهار و ملوک
کشیده با دلی
ترش و شمش

باد و فز و یک سیه تهنی بر رخ شیرش خرمن ماه را سوزنه خدایوشی کل شمشیرش شد تراش و فز و یک
 افروخته صاحب گوی ساس حیت نوازی ملکداری بقواعد خود و در جانشید ساخته و تراشید
 طرح بنای طغمت و رفت در فضای احوال ایام انداخته در عهد استایش اگر با و بهاری شاه
 بستان کج گشتی بهشت شتی سلسله موج برایش گذشتندی و دوشیزگان چال اشجار بد و سهام اطل
 گردیدندی ساگر در حضور جوانان چهرن قع از رخ بروشتندی و در آمان معدلت تراش اگر گاو و کبر
 باغزه آشنائی کردی تا بدین وسیله دلی ربانین فی الحال با مرش محبوس ندان گشتی و دور ای طغمت
 فرجش اگر زلف هوشان با پریشانی بهم آغوشی نمودی تا بدین حلیه رخنه در بنای جمعیتی نیابند و در دم
 بکشمش برنت حیمت در هم شکسته نظر

نخستین پادشاه علی بن ابی طالب	جهان گیر آقایی دادگستر	از عدلش چون رخ نوابان پیش
سیکاج جمع گشته آب آتش	به پیش چرخ عشاق ویران	بنوده گوشه آن نیز نهان

و چون این بلند مرتبه خبر در دین غلام جانی بود و تصور روح شمشیر شده بود و بر مثال وان در در ملک
زمانه می میفرمود و لباس عد و بر نفات سپاس کوه تنگ و دایه شمار وانی قدش فراز
بهفت و تنگ و لشکرش چون امواج بحر محیطی پایان و پیش مانند حرکات فلک اعظم افزون از
حیطه حساب و دیدن ان وزیر دشت دانشور همیشه مشیر صائب نظر عطا و در قلم انظار
صائبش در مراتب رعیت نوازی تری که جز به دین و مقصود هر سید افکار باقیه این دشت
خشم سوزی و دشمن گدازی تنگی که بغیر از حق اعای بر جای کارگر دیدی ستان و ملک داری
با تو از حسن خلق ساز داده و ابواب خیر و امان بر در جانات احوال قریب بعید گشاده و عفو و عفو
ملکی گشاده یافته تا حق بر پیش قانون معضلات مالی انحلال پذیرفته ضم آفتاب شیرین قوا این
نقد و نقد از فکر و دین او شید و قواعد عدالت از رانی زرش مهدی سیدی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

چون خرویدان اکابر است	یک تدبیر صد شکر شکر است
چو کار مملکت را نظم داد	بهر مکتوب صد کشور کشا

و این بلند رتبه خسرو فلک رفعت با وزیر صاحب ای و رویت مدت های تمام
 و در صحت و راحت بشر آید بی اشتغال استند و مدت بر ایامی مرا هم بکنای
 و از خار و درخسایل می گماشتند گاهی چون اول اجنه طائران فضایی ملکوت ببال
 آفتاب معارف بر مدار حلیه طیاران می نمودند و می مانند شاهان نشینان
 بر اجتناب از زخارف بر مدار حلیه صعود می نمودند هرگز گردی از علائق فانی
 بر آئینه خاطر نشان شستی و نه مرآت ضمیرشان از غبار زخارف دنیای دلی رنگ بی سبب
 لشکر بیکانه از حواشی اقلیم آن شهر یار سلیم دور و مبالغی اساس و لثت پیوسته محکم و محکمیت

همه شب تا صبح با گلزاران	کشیدی باده بر صوت هزاران
--------------------------	--------------------------

شعله خبر توجه عشق در ساحت ممالک و حانیان
 آتش و ختن و خرمن آرام روح را سراپا سوختن

کینه و رنج آبا تو ز مال و جسم این حیات الفیت که اگر کیم با جمیع خاطر خفته گرد
 بسنگ تفرقه زلزله در بنای آن خانه اندازد و فتنه جوی جهان آبا شگلی حال دشت پیمایان وجود
 سریت که اگر لجه در محفل آسایش نشینند سیلاب نشانی از کان آن بزم را تهنیت سازد و تهنیت

فلک بر خویش چنان از دماغیت	پی آزار ما زور آزار ما نیست
----------------------------	-----------------------------

نظیر این مدعا حال روح صاحب فتوح است که روزگار جفا کار او را و روزگار
 نشین راحت و فارغالی نتوانست دید و جدیت احوال شمع

بسموم سیر و قی او پیر کرده گردید و تقصیل این اجل آنکه روزی از ایام سلطان فیض مقام شد و از
 بهشت ابدی که سانسیده و اطنافیه سر بر افروخته و عظمیت ابیات و سعادت حکم گردانیده و سیر کامرا
 را به پیش رویش زینت داده و او را نکست جانانی را از کرسی آسمان بر نهاده و فیض تمام خواص
 و عوام سپرد و دخت و سقا صحرایا امقرون با نجاج میسخت و نگاهه جاسوسی چون یک نظر
 تند فکار و سفیری مانند باد پای نیامان حل بیا و منازل گذار و بر سر تمام تمام قوام با کفر
 سپهر شتابه استعدا یافت و نیز شعور الیاده گان با پیر خلافت مصیر احوالش یافت و بوسیله
 باریافتگان حرم جلای آفتاب ظاهر اصابت اثر بر رویه تو افکن گشت و بدین مفاخرت نقش از
 فرخنده گذشت و دایم خاطر خوشتر و ظاهر نقش پذیر تصویر این معانی سست و بجز این نقیال
 پر و دخت که در حد و مقرب ملکیت بو سعت مشهور و دیار است محمود و موم بیا و دوستی
 و در انجا و الی ملکیت ملک بخش جان بجان و خرمی خیز و زور و از احسان بخش قوتی از باز و
 بیشتر بیکان لعش سازگار از انکار خرد اندیشگان را با تش را اقبال لشکر کشی و بدوش چو انیم
 بیج خرم و خوش و خرم که این بخش با که خاک همقران و خرم صفتش با نیک افلاک بمضمان
 باد پای نفاذ حکمش را به سیرق دبا و خاطر دوران و زمان حکمش سرور و شداد

شاه قوی طالع فیروز جنگ	گلبن این روضه فیروز جنگ
معدنش قاهره خرمخوارگان	مرحمتش یا و پرچم بگان

و این خلعت به شاه ایا کمال عدالت غیت اواز و قهر غای نشیر ایا و دیرت طوالتی و بیستی الا تسخیر داری که چنین
 ضمیر آفتاب نویر نماید و دم کدگان قضا و قدر بجا خدش گرانید و شربت سیر هر جا کشاید و امانت
 غلبی و دارات لاری بی بجا و نیت و آینه بر عنان هیچ طرف نگردانیده که تسخیر نصرت خاشیه بدوش
 متقدیر و سپاه کلبه خوار و نبوده اند و از او فتح هیچ ولایت ننموده که ظفر و قیروزی سپاهاری و نموده اند و او

سرافرازان بهمان عشق گردیدند و تا جداران خاک تپانش را تیرگان و بند بر الحال لشکری آید
 و سپاهی کوه شکوه همه بارز آن آستین تن سومر دان صفت کن جوانانی بتدبیر پیر شهسوار
 عالم گیر و بر شیشه کارزار سه شیر عرب در معرکه نبرد همه نیر خنکین **منظر**

همه چو لاله کله کج نهاده بر تارک	همه چو غنچه قبا چست کرده بر اندام
----------------------------------	-----------------------------------

در کاف کف سادار و دوست به تنخیر این مملکت بیکار و اگر نشا به جایت ظل انان بمقاریر دستان مسکن
 انور اندازد و فکر در بین خمر و همان پناه این افق کبری را علایق بنیر سازد و اوراق انحصار
 ملک مال عیت از نداد و عبور آن خمر و غنچه به همه خاک بناریزد و حوافر مشور و باد بیا نش کر
 و دشمن گرد و پلا از ساحت حال ضعفای مملکت بر انگیزد و خمر و ریح سعادت از استماع این خبر بر پاش
 افزای فارس مضمار خیر گردید و سرگشت حیرت بدندان تفکر گردید و پاسخ این سوال احوال دنیا
 و دیگر نمودند و مجلس صحبت را به جز از زیر بر تنضمیر از دیگران خالی نمود و در و فوج اسرار کن اسر کشور
 و دست تمام تحقیق توابع ایام فرود و گفت عمریت تا حد لوق ساحت این ملک از رواج امنیت
 تازه و بیان سو فرست تا حال محذره این لایت از دیده بیکان گمان ستور و پنهانست و دیگر گنج
 صاحب قیالی هوس تنخیر این اسیم کرده و هیچ فتنه خالی طرح تصرف این زمین در فضا
 و در آن خاطر این نقش انعکاس نمی یافت که کسی اراده انتراع این اطراف ابا و مخمر ساز و ملک
 استماع این خبر تنج سر سگامی مقیاس شسته و امواج بحر حیرت از سر گذرشته و صیشت نام این نامور از له
 در ارکان ثبات و قرار انداخته و صد در لوق حیرت این اوار ارکان آرام و نیلانی را متزلزل ساخته
 اگر قدم در وادی قرار گذارم و ملک موردش را از سر گذرشته بدو سپارم و منشور نام خود را که
 سالک است تا بعنوان نیکنامی معنوشست بتوقیع ننگ و جفن موقع خواهد ساخت و هر که

و اگر دل بر تسادی صفوت و تلافی جیوش ششم و عنان باره اختیار بدست برضاد هم
 قدرت آن ندارم که بساط محاربه با آن تنگه مند توانم در ساخت و در کار انداخت نیست
 سرم شوریدگی جوید ندانم چینی و دیش | و لم آوارگی خواهد ندانم چینی مقصودش
 اکنون اگر فکر صاحب آن خرم و کره غم از نشسته یکی کشاید و ضمیر کفایت پذیردین باب تفکری است
 و نایب آینه دل از تضاد هم نمبارد و تیره و تار و دو صلیح از صفت محبت خزن شرم ده بی بار
 خواگشت بیمل زبان و نوز جانیده و طوطی ناطقه و زیر پندیده و در جواب پادشاه کامیاب بگویند
 و ستان هر او شکر خاگردید که سر پایداری و دشمن گزائی و در عهد و ملک تازی و جهان کشائی و قوت
 دل و متور و پرولیت و داین خصال در امور سیاسات پادشاهی کلی است
 کسی گردن مقصود دست حلقه کند | که پیش تیغ بلا با سپر تواند بست
 خردان را حزمی باید بر مثال ملک جهان استوار که بهر نمی ضل پذیرد و در دوران لغوی مانند عهد
 روشنی این باید که هر خبری تر نزل نگیرد نیست
 اگر خواهی چو پیشیان طریق خرم و زید | نمی باید بهر بادوی جو بر گیسو لرزیدن
 هر چند خصم بدخواه بود و خوشتر و کثرت انصار و زیادتی لشکر و مردان میدان و دار و تپا و شورش
 و کلمات مردانگی و شجاعت بر الواح افواه و السنه کشا شیمی باید که بغرضی ثابت خرمی بر قرار دهی نوی
 دوستی بر لب این کل شتوار بر باره رضا نشین و وصوت شاهد نصرت را و آینه مراد بیند و اکنون را و
 است که بولات و جلالت و حکام هر ملک سران سکرو و لشکر و امین مطلقه و مقرر و مقرر گردید
 و قدم فرستادگان بسط خاک را بر عت تمام و نور و در و اجتماع سپاه کینه خواه بود و شاد و روان جلال
 دست هم در سپاه طفر سنگ زر کاب نصرت استاب وی برفع احد اندر تابعه از گرمی نگاه کار
 التماس از ریگزار فرمایان کارگاه تضاد استیجیه است که نام یک ابوج عیون افزان در کار گشایان

و اگر خواهی چو پیشیان طریق خرم و زید
 نمی باید بهر بادوی جو بر گیسو لرزیدن
 هر چند خصم بدخواه بود و خوشتر و کثرت انصار و زیادتی لشکر و مردان میدان و دار و تپا و شورش
 و کلمات مردانگی و شجاعت بر الواح افواه و السنه کشا شیمی باید که بغرضی ثابت خرمی بر قرار دهی نوی
 دوستی بر لب این کل شتوار بر باره رضا نشین و وصوت شاهد نصرت را و آینه مراد بیند و اکنون را و
 است که بولات و جلالت و حکام هر ملک سران سکرو و لشکر و امین مطلقه و مقرر و مقرر گردید
 و قدم فرستادگان بسط خاک را بر عت تمام و نور و در و اجتماع سپاه کینه خواه بود و شاد و روان جلال
 دست هم در سپاه طفر سنگ زر کاب نصرت استاب وی برفع احد اندر تابعه از گرمی نگاه کار
 التماس از ریگزار فرمایان کارگاه تضاد استیجیه است که نام یک ابوج عیون افزان در کار گشایان

لوحه قدر منتهی گزای که امر تق سازند و اگر العیاذ باشد ارکان قصر زندگانی اجداد است سیلاب
جبال انهدام باید و وارفتن کار از بسبب تحریک بیوف مرغ آب است این صلی شتاب از ان
اولست که خضر ریشیان اطوار استولی گرد و دریا نیکه شاه مرغ جل نهدار در نور و در

بسی مرگ بهتر ازین زندگیست

و حال آنکه محمد را بشیعه نگاشته است بیشتر آن جنگی شیخکار و ساحت و ایت محمول است بر جوانان
 این چنین چینه نام دارد و اسباب دفع اعدای آماده و مهیا و آلات قلع نهال حیات مختصر است
 و بر به است خیر و تقسیم گیرادین مقدمه سبب آزرده خاطر باید بود و در هر چه است با که در دست
 هم آغوشی باید نمود است

نرا که هر چه فرا دست در جهان دار
ز بهر چیست که بر دل غم اکرسان بدار

بهرست و در یاد الیه سبحان من نفع کشود و در بیان احوال و عیال که او را بدین ستور
فرین نمود و که بخوارین مقول در صفحه سامعه گوشت آنچه در دنیا بربان صدق همان جهانیده و ستور کاروان
گوشت طلاست بجهک فکر تمام عیا آمده و در زیرت ربوبه تباریکه خاص و در تجار از ان گوشت پیشانی
و در جوار آن شمشیر دوام جهان با نیست لیکن نام این خصم که کبایت عالم سو که استماع آن سرای بی
و جوهر دیکو در پیش آشتی جهان فرو که شنید ان شکلات بی پایان کانون سینه می فروز و در عالم
او را شاه بازی می نیم و خوش که بکورتی خطب بود و در جهان او را تند بادی می یابم و خود را بر عی
مطلب که بر ترطیان فراغت باشا مبارکی آید و شمشیر که در دست عظیم باشد و شمشیر آن که در راه نماید و

بیکر شیرنداری بره شوق مرد
سبزه تیغ درین دژ کمر میگند

و با این خیال چنان نیست که نهال استیصال و بار و ریخته خاطر غم کن کرده باشم و بخت هم طیار
طایر و خدایه و کس لشکر را و او هم که در غمت باشم و توان رفیق و بار از زندگانی مانده و رفیع این آفتاب ششم

عمر زبیر خان
صنعتی و تجارتی ادارات
۲

مجلس شورای اسلامی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
کتابخانه ملی ایران
تاریخ ثبت: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵
شماره ثبت: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵

و تارخی از حیات باقیست ساغر شرار تحسّل تحت پیکار را بنوشتم **فصل پنجم**
 سن آن پنج که کنم سر کشی ز تیغ بلا **چشم زنده سر خورشیدین**

بعد از ادای این مقال با خضرا آن مسرع برق رفتار مثال داد و منشی عطارد و قلم را امر فرمود که
 سر درج مشک و فو را کشاد و بنوک خانه واسطی نشاند و خسار ائس نفایس این معانی را چه کشت
 نمود و بفرمان بران مالک و مستحطان نفوز مسالک خطاب فرمود که درج خط و آگاهی در پو
 و در حراست آن فلابت با قضی لغایت کوشند و وصول جنود سعادت و ورود را نظر باشند
 و سدی از دلیران کاری و مردان کارزاری در محرم جو رند سیل لشکر دشمن کشند و دیگر استند
 بسر و گان سپاه در قلم آورد و در استعجال حدیث سعادت کیش بوصول پایه سیر خلافت مصیر
 استقامت تمام کرد و عجم لشکر فیزی شعار را از کید احادی مجبر گردانید و آنروز را بسر نهادیم این
 امور بشام رسانید و چون خمر و شرفی انتساب را از طول گشت در دیوانخانه روز ملال فرود و در
 خلوت سرای عرب شمس سرود شاه فلک کوکبه از دیوان باز خلوت حرامید و بدست تفکر
 برقع از رخ اندیشه های نهانی کشید و تا آنجمن آرایان زرم فلک سر گرم صحت بودند و روشنایی
 آسمان نظاره خنجران نوم خمول می نمودند و لجه نفوذ و پیوسته درین اندیشه می بود که یکبار
 و سید از چکل شاپین قهر دشمن جدا بود و چه جلد از شکبه کیه خصم به چون راضی فضا تو سن فلک
 را برین زمین آدکشد و او شسوار بر سر که آسمان بای سعادت در رکاب شرق نهاد و خمر
 عدالت کیش بسایزده باز حرامید و سنادی شکست این تدابیر نشی واران خدمت رسانید که ترک
 هم آغوشی شاد و راحت و استراحت و فراغ بال گویند و در مسالک تبه است با حوت بقدم سعی
 بپونند که چون شیر زین چنگال خورشید از ساحل آگبیر حوت برقع حل خراسیدن آغازند و باغیان
 قدر کنند شنبه هزار ابدست روزگار دهر بر مثال نسیم بهاری بر دشت و صحاری گذر خواهند آورد

شکر بیکانه را وجه محبت خورشید است و خواهند کرد
رسول فرستان عشق صاحب قرآن نبی روح پر فطرت
و بی نعل مقصود بازگشتن بادی تنگ و خاطری مجروح

چون آریان بستان عبارات که شقائق الفاظ طراوت یافته سرشته کلک عنبر باران نازده طراوت
 خیابان سطور را بر یاقین کلمات شعر برین بی نظیر داستان باین نوع آراسته و باغ پیرایان گلستان
 استعارات که از امیر حروف آب رنگ گرفته خجسته خجسته گون نه شاران خود در زانست قطعات
 ریاض این همیشه بهار چین آبان طرز از حسن و جاشاکت بنا و کلمات پیرایه اند که چون پیر کار زاری
 فلک در سحر که روزگار جولانی چند نموده و ساقی دوران دوری چند بر باد نه نشان بزم جهان پیوسته
 از آنجا که شیوه و ریخته اوست دم سردی آغاز نهاد و متاع بیستی حریف خریف از دست برود
 بنیاد و بصل فی در سید و زال جهان از شدت سرمای بوشن قائم برون بر سر کشید خیل زمستان
 برگ و بارستان از غارت نموده و یغایان شتافت و اوراق از کف اشجار ریزد و ندای لاله
 حدائق گلشن گل آتشین شعل شگفت و روزگار بدست برودت طراوت و حضرت را از صحن بختین
 گرفت روح فلک پایه آتش فکد در کانون درون شعل داشت و دمام راست اندیشه در ساحل ضمیر
 می افروشت در خلال این احوال نهیانی سرسیر صفح ضمائر پرده داران بزم انش را بر تویم آن
 خبر فزین گردانند و سفیران برق فغان بسمع استخوان و کاین پیشگاه جلال ساینده که سلطان
 صاحب شکوه یعنی عشق انجم گروه را از محرابان سر پرده اقبال و بالانشینان محفل جلال است
 صاحب اختیار و ندیمی است در مراتب و دلخواهی تمام عیار بستمی شوق برسم رسالت نافه و گاه
 و الا فرموده و محاسب پایه سر برعلی را حواله با نموده اینک شوقی تمام احرام برسم قربت بر باد آید

شکر بیکانه را وجه محبت خورشید است و خواهند کرد
 رساله در بیان عشق
 کاتب: میرزا حسن
 تاریخ: ۱۲۸۵

سفارت بدوئی مالا کلام شسته مطلب مدعا معلوم نیست و نمیتوان است که در این زمان
 حجت محکم آسمان پاپیخسرو ملائک سپاه بنفاد پیوست که صبر صانع و قار که از فرج ناینگان
 روزگار بود و در شتاد و همتا کتبش از افران و اشال تحمل متوانست بنود و اصول سلطان
 انجم چشم را استقبال نماید و قدوم او را با غراز و اگر ام تملقی فرماید در نهانی درج سامعه صبر
 بجوهر این کلمات بسیار است و بر لوح ضمیرش نقوش این معنی بنگاشت که شوق ابلطائف
 اجل چند روزی در طی طریق نگا دارد و اگر اراده ساعت داشته باشد قسمی که میران خرد و پیش
 نیاید نگذار و شاید که تا وصول او بکریاس گردون اساس عساکر فیروزی آثار اجتماع نماید و ابواب
 خوف و هراس از ان جمعیت برنج او کشاید صبر غاشیه اطاعت امر بر دوش گرفته تا کل شکست
 و طاق و توانایی که قصر دولت ارکان از اجله اعیان بودند در استقبال استجالی نموده و جل
 لی پایان را باندک مدتی بقدیم شتاعت پیونده تا از ادراک صحبت شوق بجهو مندی یافت و بر تو
 الفت و ملاقات او بر سر ای پای وجودش یافت جوانی دید ستور بی باک و دلیری در عساکر جلالت
 چالاک طبعش چون شعله سوزنده شمش آتش در جانها فروزنده و درخ از آتش خویش زبانه جل از
 تنیدی طبعش نشانه بعد از آنکه مقاله کتاب صحبت بقوله استعلام حالات رسیده و رساله حکام است
 استفسار احوال منتی گردید شوق آتش غمان گفت از جانب سلطان صاحب قران عتی شوق
 رفیع مکان مامورم که پاز رکاب نگردانم تا خود را بروج ز سامع و لمح آسایش نگذینم تا او را معانی
 نهینم صبر از روی آداب و مراعات همان نوازی لب جواب کشاد که مدیت تا آن صاحب اقبال
 مراصل پیامنازل گزارند و بر خانه زین مقام دارند و سساکت بهمت برودت هوا صعوبت این
 و نهان و از کثرت دم سردی می باز صحبت قرن است شاید که آنست که تا بهنگام ستوای لیل و نهان
 و وصول خود سعادت ورود بهار دین مکان که اعتدال با هوای این بهمانست نگر فرماید و در

خازن معنای نهان است با این معنی است

جوش گل یخین بیایه سر و الا توجه فرماید شوق شعله این جواب در خرمن سوال صبر انداخت
 و با تش این کلام ملتمس از ابدین نوع گداخت که بنده گمان فرمان پذیر اگر چه انجام خدمت ملاک
 اعتدال توانا نیند برودی ابواب انواع اعراض بر و جنات حال خود کشاید و هفت سهام
 عتاب گردن زنی الحقیقه بساط و تلخواهی را در نوردند لطف قرار را با خود رو انخواهم داشت
 و م لوی نهضت خواهم افراشت چند آنکه صبر بلطف و مهربانی التماس توقف نمود و در مراتب احیاح
 فزود فائده سترت نگردید و مری از باغ ابرام نرسید بلکه کار بان انجامید که آتش مزاج شوق
 تیغ تند غمی از نیام کشیده بر صبر حمله آورگشت و بساط آرزوم را در نوشتن تحمل و شکستایی و طاق و
 توانایی هر چند سی نمود از تحمل اصلاح برگی نپذیرد در گلبن ایستد گنگنه گزیده با چای و بویه بخت ملک قلم آوردند
 و این مضمون را در آن درج کردند که

شوق تبانیان گردست بدین طرزند	زود شکست غمان کند صبر گران کباب
------------------------------	---------------------------------

چون این خبر رسید و خاطر انور پادشاهی جلوه ظهور نمود و صورت تنگ شوق در نظر اصابت اثر پرده
 از رخ کشود آتش غضب اشیر لب اشتعال یافت و شعله خشم هماسوز در سراپه خاطر انورش یافت
 و از همه بهر غیرت فرمان قضا جریان بقا و انجامید که آن پنج سردار نامی در مقام مانعت در این
 و اگر خلافت فرمان نماید نوک سنان آتش فشان با ابواب هلاک بر روی روزگارش کشاید و این
 سر بر خط انقیاد نهادند و ماموران را خبر دادند و در حالتی رخصت مانعت یافتند که شوق بارگی قضا
 را بسبک غمان ساخته بود و در طی طریق مسارعت میخورد و صبر ارقام نشان حالی شان روح را بر
 لوح ضمیر شوق مرثیه ساخت و سدی از مسج نهضت در مریخ عورش انداخت و چون دیدند که رفت
 و نه را بران بیجا با کار گزشت و در لوازم رفیق جاهد و ساعی ست بند گران بر پایش بستند و غصه
 و وحشت از رم را بدیده عطف در شمع گشتند و در همان مکان توقف نمودند و دیده انتظار بر مرقع فرمان

ملک نهضت بیخ ابرو که بنی سلاطین است ۱۱
 که آرم تقدیم زای بنی خیمه شوق و سرانی ۱۱

لسان زبانه زدن آتش ۱۱

و در این کلام
 و در این کلام

بهره هر چه که جان رخت تراشد و دم گیلان بیهوده گویند ۱۱

و در این کلام
 و در این کلام

گشودن شوق آتش مزاج و انوار اضطراب التهاب پذیرفت و حالش چون لطف من بیان نصبت
 چشم بهاری پریشانی گرفت چهره غیرتش چون گونه آتش عذاران افروخته گشت و بر آینه بوس
 یکجایان از چشم مست خوش چون چشم بهار بچوشت آمد و از غصه برشال می درخوش شد و در

اکلش بمخوابه پز فروگی شد و جودش مایه افشردگی شد

و در نهان سهری نرود عشق و ستاؤ و او را ازین ماجر الکاهی آگاهی داد عشق که صدمات تند با کشتن
 شسته فلک او در شمس و کند امش دست نام آوران را بستی از استیاج این قصه چنان آتش
 شنب را فروخت که گمان شد که در دم اساس حیات جهان را ز خاک و سوخت و غیرت را با جسی هزاره
 گمانکش کند اندازنده در عمارت جلالت دشمن سوز و حد و گدازد لیرانی چون غمزه دلبران گرم سینه
 و لا دورانی مانند مرغان عاشقان غوزیز کینه و ز زانی که بجز از مزاج نقش محبت سروبالای بر خاتم
 دل مرشم نداشتند و گردن کشانی که بغیر از دم تیغ آبدار بوسه گاهی نمی پنداشتند با سخلاص
 شوق نامزد فرمود و دران باب آنچه از لوازم اهتمام بود مراعات نمود غیرت و لاوری تیغش
 در سرقتانی بی حجت مانند طاق ابروی هموشان و شمشیرش در سوختن خرم عمر مانند شعله خوی
 تند خویان آتش فشان تیرش از ناوک آه عاشقان سازه و کندش از صله موی معشوقان گهرا تیر
 چون شرف این خدمت شرف گشت مانند باد بهاری با سپاه کینه خواه بردشت و بیابان گشت
 و چون بنزدیکی محلی که شوق مجبوس بود رسیده و رنگ نمود تا پیر شب زنده دار فلک جانم ظلام بود
 از اتفاقات حسنه شبی بود بر مثال تحت عشاق تیره سر انجام و چون در مجرای سلسله لباس ظلام
 نور ابر گردان تیره شب از خانه چشم قدم بیرون گذاشتی از تر آگیم ظلمت رجوش ممکن نبود و از پس
 سیاهی هیروه رنگی چون به در درخشان می نمود تلخ سفینه فلک از بیم آنکه سواد راه گم نماید ز در می
 آسمان را انگرداخته و خمر جوش لوامی ظلام بر ساحت آفاق بر افراخته مهر خاور ویر از تیرگی راه

عشق بهار چنان گشت

عشق بهار چنان گشت

طلوع بود و چون خورشید در آسمان نثار آید گوی خندان می نمودند بخار طلعت کندی تر که بود که شب و آن اجازت
مشکفام شکست و امواج تیرگی نوعی متداطم که از منقح فلک در سگشت مشغول

بشی تیره چو کوهی ز ناز بر سر	گر آن پیش چو زاعی کوه بر سر	گرفته است از پیشگاه در پیش
شده خورشید را مشرق افروخته	از تار یکی چهار بند بر پایی	فلک آن چشم حیران نازد بر جا

درین شب غیرت بکنار کشیده خواه امر قمر بود که از شعلت تن جهان آروشن سازند و از خون و حانیان
باطنی لعل فام و راحت کارزار اندازند سپاه روح از آن مقدمه غافل و دشمنان صاحب قبح
درین قضیه جایان همه گرفتار خواب غفلت و غرور و حمله سرگرم باد و همت و سر و زرقعتی و افکندند
که خود را محاط آتش جدال میدند و می باری باران محرکه شنیدند که فارسان صغار محارب با شمشیر
کشیده بر سر ایشان سیدند چون امواج بلار استلاطم و غبار فتنه را ستر که با فتنه شیفه حال پریشان
روزگار بودای فرار شافتند لیکن آن سیل نه نوعی تند رو بود که زمانی از آن امکان آشته باشد
و آن آتش نه قسمی شعله وری می نمود که خلاصی از آن در مد رک عقل گنج چون نجات را محال آشتند
هست بقضیه شمشیر آید بر دند و نقش وجود بسیاری از سپاه غیرت را از لوح هستی شردند بخار سحر که
بسیار نوعی همچنان یافت که دیده نظار گیان غربت افلاک ابو شید و گر و صغار کارزار بیایستی بالاگر
که با جی عجب قوت سید و لیکن کاری بر مثال بر بهاری قطرات سهام بر ریاض میدان باریدند
و از اسطار آن گلهای زخم رگلبان بدان پردلان مانیدند و مردان کارزاری مانند سیل کوهسار
بر دشت پیکار تا فتنه و بنای حضور حیات یکدیگر را از آن خروش نهدم ساختند متاع هستی
در آن بازار نوعی تبارج شد که هیچکس از معاملان کاخچه حیرت از آن گرانمایه حسن چیزی ننماید
و نقد نیستی یعنی و اج یافت که هر کس بدوق خود ایش جان فشانند چمن آرامی ریاض آن محرم که
باغی طرح انداخت آتش از خون شیران مشیه پیچا و باغبان ساخت آن میدان گلشنی آراست

مد خطاطی و نگارگری

همویش از نفس باریسین لیران مهر که وفا سبزه آن گلشن خطه خطان محفل جلالی در خون آلود
 خطه اش زخمهای کاری نورسیدگان حدقه حیات لیکن در گل سرشته سر و تن نیرنگی خطی که
 خوشبختی بگریه طلال بالاکشده و شنبلیلی کند پرتاب که بر گلوئی لیران چیده میوه اش سرهای سرخشان
 که بنده با و خزان شهادت خنجره و ریختن کمال سرفرازان که با خاک پیکار بر آید بلبلیش مرغ
 که در فضایی صاحت جنگ پر و از آرد و غنچه گلشن بیکان که بر نهال وجود مبارزان شکفته شده حاصل
 دران تیره شب ظلمت بار سپاه جانین فدائی و ارنایت جلالت و مردانگی تقویم رسانیده اند
 لوازم فراوانی کوشیده اند تا وقتی که اعلام ظلام به تیغ همان کشای خورشید خادری از یاد دارد
 و روز دولت شب سمرانه از کشتن و کوشش نیاموده و لحظه از خون ریختن و گردن فتنه بگشودند
 چون هر جا نگیر علم نصرت فرجام سج را مرقع ساخت و شمسوار خاوری بر باره شرق هواد
 در صحرای جهان تاخت صبر و دیران استند که در مرتد سیل لشکر غیرت توف از محال است
 و بر ایشان ظفر یافتن با آن بعد و از مقوله تعصبات لکن اغان گاوران با و بارادست فرار
 و اوید بقیه سیف روی بودی گریزند و غنیمت شوق را ازیند رها نیند و لشکر فیروزی آوار
 را از ان کوشش مردانه بطنایای شایسته مستمال گردانیده و صورت شاه فتح را بارسانش
 رونده بر آینه خاطر عشق منعکس نموده و در تمام امر رسالت از جانب شوق نصبت حاصل فرمود
 و خود طبل سعادت کوفه بخت شافت و شوق سبب دای امر رسالت غمان از مرقعش یافت
 چون صبر از مرارت آن شکست فاحش تکلیف گریه و بیدار بقیل و قائم سر بر اعلی سید روح چون لب
 و لیران از استماع این افق عظمی بر خود پیچیده و آتش شمشیر مثال شعله شوق مجوران بانه کشید
 و زبان تبویج ایشان کشاد و دران جفالت و ذبول ایشان از بسی سز نشنا داده و بصبر گفت و
 وجودت ساجد گردیده و دیده خردت رد پیری دیده خواست از او را که شاید با کشیده

ای لیران
 ای لیران

ای لیران
 ای لیران

مجلس عرض نمود که این برده مخالفت ساز کرد و گفت در محرم نعلی حصار گردون از او
 دولت ملازمان درگاه ماصداهاست عجب که بگوش عشق رسید و بزرگ و کوچک عالمیان
 را در نفث و آشکارا از سطوت و مصلحت باخوف و درجاهاست طرفه آتش شعله بر سر
 حبس حشمت اگر در نشان عراق را مغلوب ساخته و خلعت عظمیٰ مازن لک در ارکان بستاند
 سرفرازان انداخته حجازیان مژده می عوت مارالبیک سمعا و طاعة گفته اند و حکام
 و نیاپور خاک آستان مارالبیکان رفته اند بهما و اهلان در دایره اطاعت مانجیه و ثابت
 قدم اند و شیرایان در مقام خدمت مارا سخ دم کند شعله افلاک را بشرفات مقام
 شهر یاری ما امکان وصول نیست و ام در محبت استجابت نشای ما در عرصه دوران
 این گفته نامه را از دست وزیر صائب تدبیر گرفته صرصر شالحم لباس غنچه برهم درید و
 قهرمان قهر را بتک پرده عزت شوق مانور گردانید و منشی عطار در رقم را فرمود ما از نی
 کلک آتش افروز گرد و بساط آزر م را بدست تحویر کلمات خشونت آمیز در نور دو باین
 مضمون نامه در قلم آرد و مسلک جواب بکتوب اباین طریق سپارد که ساحت این مملکت که از
 وسواس شیطانی آرزوی شجر آن نموده اند مخدیره است که هم آغوشی او در خاطر کوچک
 سرفرازان نگشته و قضای این ولایت که از تسوکیات نفسانی هوس تصرف آن نمودن
 نوع و سمیت که در عقد ازدواج هیچ واقعه شستی منظم نگشته و دست قدرت و اوراق دولت
 این خاندان آنه نوعی بشیر از دوا ام استحکام داده که بدست برد اعدا تفرق گیرد و تدبیر
 حکمت اساس حشمت این دو دمان را نه بقسمی شتید گردانیده که با دجله هر بی سرو پا اندام
 پذیرد و حیاط کارخانه تقدیر کسوت سلطنت به صاحب قبالی را که بطراز عزت مطهر حشمت
 از جنم خار گانوی بهره گردان باط و دران چاک پذیرد و فواش حکمت مالک الملک قنبر

از حالت لایق و در آن

به خاندان محترم

فرمان آستان کاروان

شاد و آن خلعت هر سعادت یاری که برافراخت بوسیله دست برادرش آنحضرت کبریا
 اقبال بلند قدری که از حقیقت توحید الهی صفا یافته بچولان یکران خسروان نازد و مند غبار بران
 بامواج حادثات خلل نپذیرد

سری که تو گرد و بلندی گرای	با فلک کن کس نیست ز پای
----------------------------	-------------------------

ظواهر آن شاه و غا باز در عرصه فرزین بند خیال مار ایاده شناخته اند که اسب چال و ضمار
 محاربه تاخته اند اگر ضو بکشان عرصه قضا امان دهند نوعی در پای فیلمان که شکوه
 با نعل نایم و ابواب فنا برخت کشایم که غیرت شایان جهان شود و وصیت این است
 بشش حجت اقلیم رود آنگاه مکتوب امهر بر نهاده و شوق را رخصت انصراف داده
 به ترتیب لشکر قیامت اثر بر دخت و باندرک و قتی جبینی مجتمع ساخت که تا کو تو از بنجم خصما
 در سر پای می خصما روزگار گردیده بدان اگر کشگی عسکری ندیده و تا گردون آواک صربا
 رسیده بان آئین سپاهی نشینده نیزه دارانی که شکوه ایشان سماک امح را غل ساخته و جوخه
 گذرانی که از بیت ایشان بهرام خون آشام و شمه قهر از دست انداخته از ستم بهرام
 شان شهاب ثاقب چون بار بر خود بچان و تیغ آبدار هر یک مانند شمشیر اجل بران مبارز
 آسمان از خوف بیک دیده دوز کماندارانشن شاه جوشن پوشیده و روز نیزه بران قاتل بکشید و قتل

ولیسر همه چون نیزه سوار	کمر بسته تنگ از صحرای کار
سراسر چون تبر فولاد مهسره	بخون ریزی همه چون تیغ شمره

قرعه مشاورت افکنی شجر یا فلک تب با خلف الرحمن فی حال

ضمیمه
 با فاضل حسن باج

مجلس
 حاجی قاسم باج
 محمد علی نوری باج
 فاضل حسن باج

شاد و آن خلعت هر سعادت یاری که برافراخت بوسیله دست برادرش آنحضرت کبریا

و تحریص نون آن می افروخت دولت شاه را محک و جدال

از ریاضین الفاظ کریمه اذکار کماله شیا هکنا اسبابه عطرانی می افروخت
روایح انس می زده و از انوار حروفش انصوت و مرآت خواطر سطلغان اخبار سخن
که چون راوه مالک الملک خیر الذی بیدار الملک هو علی کل شیء قدیر متعلق مبرمی را مگر
و دست مشت تازی برقع خا از عارض مقدمه کشید سبب آن مر میا و آماده میگردد و روح امربا
سوانح را در می نورده و صدق این سیاق صورت حال روح بلند مکان عشق اقبال تمامان
که چون نشیان یوان قصا منشور دولت عشق را بطرف و نصرت موش ساخته بودند و ملاحت
بحر قد رفینه اقبال روح را بصبر صبر کشید و در کجه هلاک انداخته قبل از وقوع هر چند بختین
می افروخت نقش جدال نیز نگ زده می گشت و با هر که قهره مشاورت در باب صلح و جنگ می افروخت
از طریق ادوی صلاح می گذشت با وجود اجتماع سپاه که در رکاب ظفر انتاب است هم داد و ده
دولت و هماننداری از آب تیغ آشبار آن لا دران روی نصارت نهاد بمرتب مضطرب و
هراس و غمیر و تحسب نظیر روح متولی گشت و بنوعی غبار تفرقه و تونج بان آئینه خاطرش
که دست و دلش از امور بازمانده و نهال ریثانی در زمین گلشن خاطر نشاند می افروخت

ز استیلائی عشق بی محابا	وجودش وقف آتش شد لایا	ز صیرت گشت نکش زعفرانی
نماندن آب رنگ رنگانی	ریاض خاطرش نیز مردگی یافت	چراغ عشرتش افروختی یافت

و دانست که مشاورت با وزیر حمیده خصال کج از اشتغال جدال نتیجه ندارد و مصلحت دست برد
فرخته خال میوه نجر از محاربه نمی آید پس برمی افروخت در فنون فضائل یگانگی و خلقی در صنوف
خصائل فرزانه برج سلطنت را کوکبی خشنوده و سپهر دولت را بدری فروزنده قدش سر و

در جوهر سعادت بالا کشید و خوشی های در ملک شست بر جلوه چهاردهم رسیده نوغزالان
 بصبح ادا و شبنو های چشم باریش شقائق نعمان را غرور دل نهاده گلگونهای گل خندان
 شبنم را از پریشان روزگار ان خم کاش و داغ ارباب سودا از خرمن باد دادگان
 عطری لعل شیرین شمش حلاوت بخش ترا زمرده وصل باز گلشن شیرین از موات
 دل از برق جنش خرمن لمارا سوخته شعله عشقش در درون جانها افروخته می شود

دو ابرو مطلع یوان جو	چو بسم الدرب فرقان جو	جمالش مصحفی گل کوته
مصنف بار بار و کدشته	خطش خطی کشید در نکوی	که از ماهست پیرن خبرد

سمی بل با خضار و شمال اذوار کتاب شاورت با او ورق کشا و پیرید که در میان این چرخ
 میرسد دست اندیشه ات بجه نوع نقاب از رخ بکر این فکر می کشد دل از در کلمات شیش
 سمات راحت بزم را گوهر زینو و غنچه سیراب مان ابادای شایع بر علی گهر شود و در
 این مقال پرداخته و جواب سخن بدین گونه در ملک بیان نظم ساخت که هر چند همای فکر سلطان
 وافر معدلت را زده پرواز از اوج امکان برترست و شاه باز نظر خاقان عالی بهت بر
 نشیمن فرا طایر خضر و طائر شکسته بال اندیشه این کبر الال ایا رای بال فغانی بادی با
 آن گیت و مرغ قفس فرسود و بدیر این فقیر را در وصول شمع راه آن کمال حیرت نیست نه
 چون ام جهان مطاع با ظهار مافی الضمیر این جبهه شمال اذوار حکم عالم طبع باین تشریف عالم
 تحت غرق را بر کرسی افلاک نهاد و لابد مکنونات خاطر المنصه عرض باید رسانید و در نظر
 ضمیر اسعوض باید گردانید قبل ازین به تمام بیالی شبی بستر استراحت انداخته و اسباب
 راحت همی ساخته بودم و در عواقب امور فکری ننمودم و عقده زلف شایه احوال را
 بشان اندیشه میکشودم و بصو سجان نظر گوی خیال از میدان ضمیر میرودم و ناگاه خجل
 باغ فتح چکان آمد

خواب بر دلایت دیده ناصحن آورد و سپاه و سپاه و سپاه را سرگردان کرد و در عالم بیداریم که سرگردان
 همانان طرح شکار انداخته و نواخت خرم مرغاری اوج لاله گاه یکبار گردون سیر سحر
 از هر طرف آه و نوحه راز و نامه عمر بضر ب تیر شکار گریه سیر آمدی و هر گوشه صیدی بسته
 قزاق سلطان خوش نصیر شدی گاهی از خون نگ شکار تان نگ آمیزی صفحه صحرایم
 داشتند و می آه و روضان لوای صید آهومی فراشتند تا گاه از گوشه آن شکارگاه شیری
 بیرون تلخت که از بیم خجسته اش سد خود را در آنگیز سلطان انداختی و پلنگ کنگشان از خوش
 بر قلعه کوه گردون قدیر اختی چنگش و مرغریزی مانند تیغ مرگ شهور طغوش بر شال روزگار
 افغانی حیوانات مفلوکانه شب تا جوار کمر شبانی بنستی از ترس بچایش شور را بر تلخ افلاک
 نیاوردندی و هر روز تا صبح صاق تیغ نور کشیدی غزاله آفتاب او سینه زار آسمان را
 انگر و ندیدی ظهور آن هر مرغریز زلزله دارکان و شاه و سپاه انداخت و شعله آواز رعد
 آسایش خرم شکیبایی ایشان از محرق ساخت صید افغان همه صید شکار افکن گشتند و
 دلیران سالک فرار را پایردی خوف و هراس در نوشتند شاه شیر حمله در احوال سالک
 طریق حیرت گردید و پای صطبار بد اسن قار کشید و حمله آن برق حمله را استقبال نمود و در
 دفع آن بلای سرم سارعت فرمود و مرا نیز خاطر رسید که کمر معاونت ملک بر میان بندیم با
 را در راه شاه بر خود پسندیم یکبار گاه از دامن آن شست غزالی دیدم خرامان و آهویی نازان
 چشمش فوسازی بغزه خوابان یا دوده عطر نافه اش بوی عجنین مویا زایا دوده شمش
 بر شال بروی شگین دلیران گره بر گره خورده و سرعت زقارش آتش رشک در خرمن سر
 تند زوده از ملاحظه آن نگارین پیکر حالتی روداد که دیگر خود را نشناختم و با آن حال سمن از
 عقبش تا ختم و او نیز بشوید و در میان که خواهم تازه عاشقی را بدام آردم و دیدم و دیدم و دیدم

الحاح آری می آید این طریق مرا از ان مرعار دور انداخت و برگ تندرستی آناه ساخت حاصل
 قریب بود فیکه آنهورهای کواکب بر غرار آسمان خراش آغاز نهادند و سیر نافه شام را کشاد و زیاده
 رسیدم که بوی گلش عطری تر از زلف حوران بهشت بود و چاک سنبلیله انگیز تر از تابش گیسوی
 تیان طرار و چکل نمود آن جادووش آموختن از نظر غائب گشت بدان سبب ز ملاحظه آن
 کلزار صد خار خار بر دلم شکست چندانکه غلبه نظر ارادان گلستان پرواز آوردم و در آن باغ بهشت
 مینا و جستجوی کردم اثری از ان آهوی شکین نیافتم از غایت خردن الم راه سیاهانی که در جنب
 آن باغ بود پیش گرفته چون باد صحرایی آنکه بی مقصد بر شام تافتیم در انشای طلی وادی حجاب
 شام از نظرم برخاست و بیداری مجلس است از ان مان تا حال الحاح از ملال آن خواب
 فارغ نمودم و طریقه اعینی بخاطر جمع لغو و دم حال ظهور عشق از ان شیر خشتناک نشانه می نمود
 آتش غضب و از شعله شتم این نامه می بنویسم لیکن امید ام که آن غزال جادووش را تعبیر است
 و نشان آن آهوی آفتابش در عالم مثال گسیخته اکنون اگر آن یک سوای قلم و دولت بنوی
 که در مقابل شیرینات قدم و زیدند خشم تیره روز را قدم تحملش باز روند اولی است و چنانچه
 قدر سلطان فتح مکان از عارف را اعلی است خسرو فلک شکوه انجم خشم سر انکشت حیرت انجم
 و ندان تفکر نمودم و زبان لغام ترجمان بیان فرمود که طرفه حالیت که با هر که قریه شاد است
 در میان انداختم و از راسی هر کس در باب معاونت جسم مرا بر مجاری به تحریر نص نمود و رسید
 داری و مقابل فرود و حال آنکه بعین یقین می بینم که سیر دولت او را از لغای نیست از نیست
 زوال صنونی آخر بخشش اشرفیت از طریق و بال مأمون با کواکب تحت و اضر طالع
 مرا نوری نیست و با وجود او خاطر مرا آسایش و سرور می نه **فرو**

عشق است طلسمی که درو با من ندارد	هر کس که از یافت نشان با من ندارد
----------------------------------	-----------------------------------

گویا کارکنان یا رضاد قدرمقدر فرموده اند که سرخه مردانگی او از خون من خراب شود و در
شاید آسایشم از تنه باد شکوه او پر پیچ و تاب شود

توجیه رایات ظفر آیت خسرو و افروختن بغرم رخ
عشق آسمان جابه با عموم لشکر و جمهور سپاه

بعد از آنکه صفحه کتاب به کماله باین سطر رسید و رساله محاوره ماس صفحه شصتی گردید بخان
رصد بند دقیقه شناس هند سان نزد و در انش اقتباس که مرا حل طلب القیم اندیشه نمود و در
وقایع رموز مجامع ملک آگاه بوده اند و قوت و صنف کواکب را بقوت نظر ثاقب استه
و دریافته و بدرجات گردون سپای مردی هنر تقیم شتافته و از آثار علوی و رقام قوم
و صفات شمار را بدین شکر کاف کارهای سپهر تو فلون توجیه فرموده اند طلبی طلب
ساعتی گردید که از سوابخ سوخت تخیل و بجایه سعادت تخیل با بالوی هنریت دران وقت
برافرازد هند سین کمال صناعت استخراج طالع و وقت نمود و بدست وقت برقع از خسار
شواهد از منته کشود و دگر لغو و ایام را بر محک اندیشه زدند و جای ساعت سعادت قرین شدند
و بعد از بدین بی پایان و تفکر بکیران بعرض رسانیدند که فلان و بخت توجیه رایات ظفر آیت
محمودست و فلان ساعت بواسطه هنریت خسرو و حمید صفات سعادت شاه فلک پادشاه ایران
ساعت سعادت مایه زمین هر کس قیام رفتار را قرینش برین ساخت که او ایجاد بدست توکل است

برون آمد بزرگ شهسواران	سیاده در کالیش اجداران
------------------------	------------------------

فصلا فصل بیع بود و سلطان بهار لشکر نامیده ابرمرا حل بایان لیل بهار عرض می نمود و کل
بر تحت زمره دین گلشن قرارگاه ساخته و از بال عند لیب خیر سنجی بر سر افراشته نسیم بهاری

با حیا جهان کمر بسته و آبرو از آری کلاه گشته صفاکاری بر سر گشته شقائق نمان محمد زکریا
 بحر که چمن تاخته و غنچه سیراب ترکش شاخسار را به پیکان زهر و فاقم شخون ساخته پینل طرا
 کند پر کبکج بر دوش افکند ده پروا بدهر و طراوت نهال غم را از سرچ بر کند بهر و سحرش
 بمیدان گلستان آمده هزار دستان اندر و بال آن تاقه بر سر گلزار زده بمید مژگه دشت سیراب
 از برگ آخت صدور علم بر بحر گلستان برافراخته عشق

عروس گلستان بهر هفت کرده وز خان ابواب بر سر فتاده	نموده حسن گیش از بهشت پرور شکوفه برگ خود بر باد داده
--	---

حاصل در چنین فضلی که بسید کوه و نامون میاید زمر این است که با دو نور و سیاحت صحرای اجمت مرگ سپارد
نامیه از حسن و خاشاک پیوسته منیدو سلطان انجم ششم پادشاهت پناه نصرت حق عزت پیر برق بادودم
گرفته قطع مرال منیدو در طریق خبر تو تر گردید که اینک عشق فلک شکوه رسیده **لطیف**

شوق دیش المہرہ و محنت و مصیبت	علم عشق ز سرحد جنون کشید
-------------------------------	--------------------------

روح صاحب فتوح فرمود که در بهمان مکان رحل اقامت انداختند و سائبان ملت مشاوری را
عظمت برافراختند و آن پیر دشتی بود فاضل و باعشق و اقلیم روحانیان و سوم صحرای
الف شبست صد گونه خار غم و خاشاک محنت ساز و زلفش روح فلک پای تهیته سبابت داشتند
و سپاه عشق آسمان فعت نیز بر اطراف آن دشت مسکن ساختند و لیران مبارز تمام شب را
باین فکر بسر بردند که آیا صبح که دست قدرت برقع ظلام از رخ مهر خاوری بر دارد و سوس
فتح بهم آغوش که گردد و لب طاهر که ام یک بصر صیر میوتی و دوران نوروز

شکفتگی همین کارزار تجرک یک نسائم حله مبارزان صفه

مجلس شورای اسلامی
استادان و اساتید
مجلس شورای اسلامی

فصل فی غنایات و نباتات

توالت ولی فرار صبر شیردل از صولت شیخ شوق عیال

روز و بیکر که حرکت جهان از جولان شمسوار شرفی افتاب گرم کردید و رایت آفتاب خاوری
 باوج افلاک سید و یک تاز جولانگه آسمان موج خط شاعی جوشن شبنم شب باریم شگفت
 و ساجت میدان فلک از نور حضور مهر انور روشنی یافت

حسین مهر خود را یک سواره نزد باغ چنیل ستاره

روح زبینه لوامانی اساس سکر نصرت کیش ایچاده سردار که رکن دولت بود و نشسته نمود
 و نیک بد و قرض ببطعوم جیش منصور را بر ای آفتاب شراق عقل حواله فرمود و قصبه صابر
 تیر که شمه از احوالش سبق ذکر یافت و بر تویر خامه غریبه شکاره بر شرف ساقش تافت
 رایت دولت در مقدمه سپاه طغیاناه برافراشت و توتور شیردل که تیغ آتشبارش با کلیل فلک
 رسیدی تو از صدمه شجاعش بهره بردلان آب گردیدی در سینه ارقام جلالت بر شفا
 روزگار نکاشت شکم که پیری بود صاحب قار و دلیری مردانه در ممالک کارزار همیشه بهشت
 بر افروزم منور فرمود و غضب که شعله شمش آتشی بود و ملتب محافظت ساد و لشکر طغیان
 می نمود و علم دلی سپاه کینه تفت که حوالی بود و در این محرم از نوته مفعول گردید و بایه قدس
 که تیر ووشی بود با دو کا، تخانه از گاهبانی احتساب لشکر باوج جیوق سید نظر که سرعی بود جهان
 مامور بان شد که علم دیده بانی برافرازد و سمع در هر طرف باستعلام احوال این دار و انطق را خدا
 این بود که آوازه حرکت و سکون از دوی طلی سمع نزدیک دور رساند و حفظ باین امر اشتغال
 داشت که غاتم را در مخزن خیال مجتمع گرداند و محظوظ و منظر را کار این بود که اگر عیال با لشکر
 خصم غلبه آرند بصاحت گرانید و امید و بیم را شغل این بود که دلیران العطاء یای شاهی و خط
 شایسته ای عده و وعید فرایند عشق از چند صفوف لشکر قیامت نمیبابانین سید سکندر

که سید
 سید شایسته
 سید شایسته
 سید شایسته

مرتب ساخته و اعلای حضرت علام برافراخت میمند سپاه نصرت و دستگاه را بجهت حضرت
 سپرد و مضبوط میسر را بعد هجرت که از گردن کشان نامی بود که در پیش آتش مزاج در مقدمه
 لشکر بود و محنت گران کباب الحافظت ساقه قائم نمود و برادر خویش محبت را منقسم به سالاری
 جمهور سواران عساکر از زانی فرمود و غم سرداری سپادگان پیش سعادت کش می نمود و خود چون
 آفتاب از افق قلب تابان و شعله تیغش سرای پای وجود و لیر از سوزان خزان و الم و بلا و اندم و
 و ناگامی و اضطراب و بی سر اجامی و شقت و پریشانی که هر کدام در فنون شجاعت پیش و قرین
 همیشه جلالت شیر عین بود و با فوجی از سپاه کینه توزی عاوت بسیار از آن صفوف می نمود و از
 پایه علم دار بود و وفای رفیع شای از و قانع اخبار می نمود و بعد از تسویه صفوف پیکار و تلافی
 مردان میدان از اول مبارزی که سمند جلالت در سحر که تاخت و لوای بسیار ازت در مضامین
 برافراخت شوق آتش مزاج بود که بیکدم سرای پای میدان اقدام تهور نمود و تیغی در دست زد
 قطره آب آتش فشان و شمشیری مانند مهر جانشان با برشال بر قطرات خون زان چکان
 کمافی در زه نموده بود مانند ابرو جانان سید تون و بر طرز لاله عید مسرت هند و زانیره اش در
 سحر که سرفوی لیکن چندین سنی قامت ابر خاک بپاک انداخته تیرش در پیش کارزار نشینی ابان
 چندین خانه جان اویران ساخته میمند بن کوتهی ولی برق سیر صحرای اما ملک نظیر رزاه
 بیوت پوشی قناعت کرده برق نهادی قضب السبق سرعت زقار از فلک ده میثوی

چنان خوشجو که عهدت دانی	چنان خوشتر که ایام جوانی
اگر بگذشتی راکب عنانش	رسانیدی آن دیگر جانش

باین آئین ساحت میدان انظاره گاه دلیران صیقین نمود و بصو بجان احب و طریگو می بارش
 از خیم چوگان کارزار بود از صف روح کسیکه نبرد آن آتش عیان پذیرا شده صبر صابر

این شعر در کتاب
 گلستان
 در وصف
 سید
 محمد
 باقر
 است

شکوه و پیروی زین بر کشیده و سنان ^{از دایه} بخت جان کردار را بقدره ملک سپانیده ببار کی خون
 ترا تیغ غمزه خوبان حائل کرده تو کمافی قلعه انگیز ترا چرخ شوقین بچنگ آورده بعد از آنکه در
 بزم رزم جامی خید از طعن سنان بهم پیوندند آغاز غمزه مستانه نمودند شوق گریزی که آسا
 بقوت بازوی لیرنی برفق صبر نواخت نوعی که زلزله در ایوان ثبات و قرائن انداخت صبر
 بر زور بازوی مردانگی تحمل آن ضرب کرده دست بقیضه شمشیر بدار آورد و خواست که برفق شوق
 فرو داد و دار قلمیستی بر لوح وجودش نگارد و شوق شیردل بخت مردانگی بازنده سر دست صبر را
 فشرده تیغ را چون نقد صبر از دل عشاق از کفش برود بر دوش همان تیغ تحریک دست شوق به
 فرقی آشنائی یافت نوعی که تا پیشانی بریم شگاف شوق بیا و جمله بدر رفت مو صبری بیایان
 بر بال سمنه افتاده بیابان فرار را پیش گرفت ازین استیج نمایان اعضان و دوشه ضمیر خرو و عشق
 طراوت فراگشت و سیلاب غم از فرق لشکر روح گذشت شوق خویش ابر قلب سپاه روح زده
 بسی از بیم آرایان مهر که جدال ابا مال هلاک نمود و بنا و کوهستان شگاف روز و نهار و سینه و دل
 کشود و جنود روح نیز گرم غنای گشته و فرق بسی از سروران سپاه عشق را بگزگران سنگ
 شکستند و از باج ^{کند} کند آوران نامی آتش میجا شعله و گشت و از نگاپوی نبرد آرمایان غبار
 ساخت مضمار بر چهره روشن آسمان شست تیغهای میانی شوه سراقشانی پیش گرفت و چنای
 پیکان در ریاض قلوب مردان گفتگی پذیرفت کند سلسل شکنج هم آغوش سرکشان گردید
 و ابر شمشیری خون بر گشت کارزار بارید چشم زده در حسرت جوانان خور ز شد و آتش حرب از
 دستبر و ابطال حال تیز شد و دهقان روزگار دانه سرهای سرور از در زمین مهر که گشت و شست
 دوران گونه رعیت ایان را سنگلونه خون آغشت **مشنوه**

له که آرد
 کاف ناسی نانی
 بیلون کسب لاری

ز بر سو بانگ زین بای خاست	از بانگ نانی از جای خاست	خروش صفدران شد تا با فلک
---------------------------	--------------------------	--------------------------

پس چون که ز میکان آن دل	زین کاین که در دل کز نعل	پس آید چون که ز خاک
خدا نک از کیش گدازد این دست	برون آمد لبان را از پوست	
تا و قسکه خورشید غازی از صولت آن مهر که باز نگلی ز عفرانی نو پیکری از رایت از برگ بیدارند تند باد خزان تپنا بانه خویش را در نقاب غروب مخفی ساخت و فراش روزگار غشا دروان مشکفام بر بساط غبار افت گیه و دار سازان در کار بود و جلا دجل از قطع رگ حیات جوانان می غنود چون روزگار برگ پروردگان لباس عباسیان پوشید و منظر افلاک مجمع محبت ثواب و ستاره گردید		
مشابه گام کین غنای فروت	شکم پر کرد ازین یکدانه باقوت	
جنگان جنگ دست از محاربه باز داشتند و اعلام سعادت بر افراشتند روح بادی مجروح ترا سینه عشاق و غطای بر پیشان ترا زدل مجوران شتاق سیر پرده استراحت خرابیده عقل شدند و فرزند بلند را حاضر گردانید و بر فراصبر قطرات اشک حقیقی از چرخ نمایی بارید و گلکهای این خون دل بر اعضا ان احسان شگفتانند و زبان الهام بر جان گذرانید که صبر شکوه مند که رگها رگین این دولت بود و ویرانی ملکات را بعماری ای زین عمارت می نمودند وین نوع رخ از سر که کارزار یافت و لشکر نظر اثر بدین قسم گشتی فاحش یافت بلند اتم که سر انجام این امر چه خواهد بود و شجبه و دژان درین پرده چه بازی خواهد نمود و با عی		
دوران می جویست همه در ساغر ماکرد	بر هر که نهادیم دل از دیده جدا کرد	
نکشاد و قضا گشت که آهی کشیدیم	بر دوست ترم خورد خدنگی گنجا کرد	
پس روی بعضی آورد و مضمون این بیت را کرد		
فریاد براریم ازین سیر مشقید	آلود از این شعله عشق بیا کرد	

پس چون که ز میکان آن دل
مستقیم شتابان دروید

چند آنکه در نوع این شعله کبریا برای او سعادت جسم مرا بخریدیم حرب تحریر نمود و فلان
ازین معنی بود که آتش از یاد بیشتر افروخته و هر چند در انطفای این آتش با او شویست که دم
تجسس مصر جنگ بخرید فرمود و ازین حال اهل شعله در مصلحت اجسام بیشتر سود

ناصح ازیند تو عشق بمل افروخته شد آتش است این پر عنت که از پای پیر

عقل خرد و ازین گفتار بر اشتفت و با او از بلند گفت که در میران خرد موت بر جانی که کل
برنگ باشد جهان دارد و اگر خون کسی با خاک بر حرکت بر امیزد اولی است از آنکه روی او
فرار آرد و از حرف بیان نموده و در کشید و نامه گفت و شنید بعنوان رسید و شاه جلوت سر
خاص خرامید و دل نیز در سر پرده خود ساکن گردید

شعله نجر جمال حسن بدست یاری محسوس در خرم جان از قفا و
و برگ طاقت آباد اشتیاق دادن

لمعات نیز خجسته اثر کنت کثر الخفیات فاحش کنت ان اعرف فخلقت الخلق کما عرف
بدینگونه روشنی بخش خلوت که قلوب ارباب حال میگردد که حکمت کامله یزدانی و قدرت
شامله سیاهی بدینجهت سلسله علیه انسانی هر که عیانست از مظهره عدم مجموعه وجود
آورده و انشا و تدوین دیوان جیات بنی نوع که خلاصه اکوانست کرده تا قدم طلب
در راه شناخت بدیع حقیقی گذارند و ممالک جان و دل السلطان محبت ازلی سپارند
و چون اقتباس الوار جمال لایموتی بدون مظاہر و محال بر سالکان کارا گله
متعسر بل متعذر است از چهره بتان حراوش آینه تار تیب داده و بر دست طلبان
هناده تا از انعکاس صورتی در آن محال دیده جان شاز انوری فرایند و آن آینه

مانند شمع بر منزل سعادت راه نماید نظیر این ماحور حال دل است که از شعله حال
 راه بر استان حقیقت یافت و نیز حال شاه حقیقی بوسیله او بر سر آید جانشین
 این مقام آنکه دل را برق رفتار یکی بود که با باد صبا همغami می آید و از غایت خیرگی
 وحشی غزالان دشت حسن ارازم بگرد و از نهایت شیرینی پیشانی رسیده طار از فضای
 ناز دارد و ام می آورد بازی بخییر امید زود درین موسوم بهوس دران شب مضطرب در
 رخت بار خواست و بعد از حضور محل سکالیه را بدن گونه آراست که اشب بمنتظر قرار
 را برق عمان ساخته بودم و رخت سیر در ساحت معسک عشق انداخته از هر طرف نظاره
 می نمودم و گره غم را به انگشت نگاه از رشته خاطر کشیدم و گاه گدارم بسیار دیده افتاد
 که سببان زنگاری افلاک زرد آن پرده می نمود و شاد روان کلی آسمان در جنب آن
 قدری نبود طناش را بشکاف و اوصفت گوی از رشته نگاه سیه چشمان نافه و ستونش مانند
 نخل قامت رعایان در جو بار خوبی نشو و نمایا فخر و شرف

ایلی خیمه دیدم که چون آفتاب	از شرق مغرب شنیده طناب	•
<p>رخت سیر بزدیکی آن خیمه کشیدم دران ظلمت دیدم که زیر میست چون مجمع خلک ماه و نمایی و محلی شحون بیک آسمان خورشید چینی در بر سوش نوکی شکفته آهنگی بر هر طرفش لارای رخسار دلاراد و نقاب لعل غمزه نشان نهفته بستانی بر هر نهانش گل غنچه و سیده باغی بهار غلش میوه و نهایت لطافت رسیده بهمن الی که دامن دیده از نظاره رخسارشان لهر زهر گل گشت در آنجا جمع گشته و لاله رخانی که دماغ جان از استنمام رواج عبیرین ایشان لاله عطر سنبل میشد بیکانشته مشنوی</p>		
بنات انجایو پروین گشته	ز تاب و بی شک گشته	پر پروان نبردم خام گشته

یکی طرف یکی قفا گشته
 شراب روحانی در کشیده
 نوای ارغنون بر کشیده
 در بدستان این بیان مجلس فرو
 دریده حبیب صبح و فتنه طر زو

از گریه شمع صراحی قهقهه داده و سوز کباب باعث ساز شراب شده شعله آواز معنی آتش در
 خرسن الم زده لغت ز باب ننگ از مرآت دلمان دوده ساغر می چون جام زرین آفتاب از لب
 صحر و دیان کام پذیرفته و از نوای جنگ عود شوق آتش گرفته هر گلی که از چمن بنامی میدک
 همچون گل رخ حوری می شکفت و هر قطره می که بساغر میرسد باستین نشاگرد کلفت از دلی فتنه
 با خود گفت که این هنگامه را هنگامه آرای هست و رنگ آمیزی خواهد بود که این همه نقش غریب است
 ناگاه مری دیدم رخشان و ماهی درخشان از غیرت یا قوت لب اکت سنبش خن شک دل
 کان عقیق بسته و خرج پایش بازار زنگش شعله شکسته میان قدرت بطافت مرور پذیرد و نشا
 در می در صد فایمکان پرورده و در خساره آتشناکش آب و رنگ لعل طاب برده و در خم این
 فیروزه گون و اق جوجی طاق ابروی عنبر بارش دست مضاطاتی نقاش شده و درین ایوان
 زمردین بدلیزی قذارش نقاش فطرت صورتی شکاشته و مرگان ناوک اندازش چون زیله لاله
 در جهانها کارگر و غمزه نقاش از چرخ زبرجد رنگ فتنه بار ترخیل قامت طوبی خراش سر
 آواز در حلقه بندگی در گوش کشیده و سیوه لطافتش برخیل حسن سیده گیسویش و امی شکایتش
 در قیده لهای رسیده مانند رشته نگاه نظر مازان گیر از نقش کشیدی عین در صید بارهای
 محبت کشیده بر مثال جذب محبت فنون ساران ساه حلقهای موییش چون حلقهای خمیر چشمان
 دایم فرب شکجهای جعدش چون شکجه آستین فتنه بر فتنه هنگامه شکیب عقد با طوطی شک
 افشانش خون شک در دل ناله آهوی خاک رده صلیب نبل پریشانش جابدان از زبان
 برآورده آنچه و تاب کاگلش کما صحنستان رزم در تاب و از بوی خالیه سب کلاه سلسله

خانه و ماغ خراب پیشانش نورانی تر از صفحه ضمیر روشن دلان چنین نوروزان تر از کوکب دولت
 از ناصیه اش انوار صباحت بود اوجبه اش مانند صفحه عذار آفتاب نور فراوان عید عید در رخسار
 نشانه شمع خورشید از آتش عذارش زبانه درویش صحنی بر گل نهشته خدش گل بدست زکات
 هم پیوسته چهره اش گل بر گلین ملاحت و میوه عارضش لاله در گلش لطافت شکفته گوییده گوشش
 صدنی در بحر زیبائی به میان خلی پروریده بنا گوشش برگ گل از غایت دلارانی در روضه
 حسن و جمال فریده محراب ابرویش قبله ارباب نیاز حاجیش هلال عید عشاق با سوز دگر دگرانی
 بدست نیکویی در زده قوسی معتبر گره برگه چینش موج چشمه نسیم فتنه پیوسته در دلبالایش مستقیم
 زکس شملایش با خرمی شهروز شور قیامت شود با چرخش نامش را مردود زبانه ناتوانی در قل
 عاشقان توانا و با همه سی در بردن دلمانا دانه کشیده اش عادی ماه مهر غمره اش کافوی ساحر
 از یک گوشه شمش خندان کشان ملاحت گل گردید مدی و از یک گاهش میخانه لوشان از سی
 بریم عطش ندی با داده لطرش کیفیتی که بر هر کس دیده کشادی مست نهادی و با راج بگاش
 خاصیتی که شمش بر هر که افتادی در دم دل از دست دادی تر گاش تا کی بخوریزی سرشته
 و مانند بخت مجوران گشته دهاش غنچه از شکفته و از بس تنگی از نسیم نفس جراحت پذیرفته شیرین
 تحمیش جلالت فراخی تکمین شمش ملاحت آرایش از نازکی برگ گل دل زخنده اش از گل
 هر دم که غنچه دهنش از نسیم شگفتی ساحت مجلس شکرستان گردیدی و هر گاه از روی زکات سر
 گشتی موج گوهر یک مجلسیان سیدی زنده دهنش بخوگان غولی گوی طراوت از میدان عروبان
 برده و غنیش رنجی زنجیل زلفی پرورده و لیاصل گردش تواره آب زندگانی مریاض بر
 با سیرت کامرانی دوشش سر جوش صفا و زیبائی پهنه اش آینه چهره نمای عروسان لرزانی
 چهره در آن پدید آورست دل از صفای آن بود ایستادش لبان انگیزه رایت جلالی نورانی

از غایت نزاکت بزرگ گلستان نه بازوانش نهالی نازک اندامی اعضایش نورسته
 پیشانی بجا می باز و بند بران بسته ساعدش شمع کافوری پنجه دلهما از نازنین
 در پر کوری گیش آینه دار شاه صفا و ستش بر پور تر از ید صیفا میانش سومی لی در
 کمرش از باریکی نام و نشان نه میانش کوهی از نقره خاتم کفانش کرسی انگیر را در واک
 پایش صفا تر از جبهه حوض خانه حسن و جمالش به ستیاری سحر لطیف الهی هموز قاشش
 راس روی آزادیکی از گرفتار این شش شش منتهوی

جانش آفتابی سر سبز نور	نور فانی از بهر دین مستور	نگارین بکری ماه
دلار اصولی حور برق	شکسته مهر بازار روشن	کشیده شک در
خداش قله آتش برستان	دمانش آرزوی نگدستان	ز تار زلف عنبر ساز
بیمت خونهای شک تانا	کشیده شکر لعلش ناری	نجات بصر را در
قد و لاویر را بجلوه در زده و بهر اندازی خونها در دل ایام کرده بر مثال یک در		
آغاز نهاده و از غایت می نویز و نهاده بهر آفتاب تخت آرد و قیامتش در		
شست آن و لیکن صد قیامت	برافرازید از هر گوشه قیامت	

وساقتی گل رنگ به رخسار را امر فرمود که نه از لب صراحی بردارد و بلبلان ساله را در چمن آرد
 آرد و ساغر بلورین از لب شکر بار خود کام داد و درج دهان گوهر افشان با دای برین
 کشاد که شنیده ام که روح مجروح خاطر را خلفی هست گر انایه و فرزند بی بلند پایه قابل
 دارد که لطف ما را تمام توجه بر ناصدایش نگار که شبایسته است که او را از زبیر بی با
 سازد و خوش طلب در ضمار آوردن او پایا به اورنگ ناز ناز دگی از گلر خان شکر گار
 رسانید که این کار عتوه چرب بان است و دیگری مذکور گردانید که منوط بسی عتوه است

سمن بی دیگر گفت که کند نگاه در طلب این صید گیر است و من این حرف از گلشن زبان آید
 دیگر شکست که دست گرفته در گرفتن این وحشی غزال ساست هر یک این شغل را حواله می
 می نمودند و این نوع و س انا مر و کسی می نمودند آخر خود گفت که چه بهجت برین کار
 و او را کشان کشان مجلس آمد و نگاه با حضار جذبه شال داد و برقع از رخ این اندیشه کشا
 و گفت میناید پنهان او را از اسلام رسائی تو کنیدی به گلویش افکنده بسوی انسانی خضار
 بزیم بهشت آئین گفتند شب احوال نهایت انجامیده و هر کس در بستر استراحت آری
 شب دیگر به کام که این خدمت بند و پذیرای این امر گرد و چون سخن باین مقام رسید
 صحبت پریشان گردید و شاهزاده فرخنده فال امرغ آرزو و فضیله خواستن و وبال نرد
 و از تاب شعله صفا بطلان بیاب شد و گفت هیچ داشتی که نام آن ریخته صفت
 و نسبت از دو دمان کیست

هوس این شمع شرافت ز کاشانه است	جان با سوخت بگشت جانانه است
--------------------------------	-----------------------------

هوس عرض نمود که یقین نام و نشان آن نگار را ندانم لیکن در لوح خاطره طعنه ظن نشین بستم
 که آن در شب افروز از درج عشق برقع مکان است و آن تری عالم سوز از برج آن خسرو
 و افراشان و از نامش نشانی نیافتم و در جستجوی آتش نشانیتم دل با خود گفت بجان
 آه و وحشی را نیز اثری بود اگر دیده و ازان غزال خالی نیز لغتی منبسط ظهور رسید بعد ازین
 گفت که هوس ارضت داده در بستر خواب غنود و تمام آن شب درین اندیشه می بود

است عالیه ان قبالت نوبت ثانی از گریه حلات و ان لا

و ان لا اس اس جات تهو را ز سیلاب تیغ غیرت صفه

صبحی که ترکین کوچی سپهرش گشت نشان آفتاب از نیام ظلام کشید خیل توالت و سیاره تاخت
و تخت نشین طارم چارم کند در افشان خطوط شعاعی بر شرف این نگون چهار انداخت و ششوی

سحر گاهی که طاروسان اجسم	بر افشانند ازین نیلی تنق دم
دگر برفق حبس سر کشیده	نهادند این کلاه زر کشیده

مجلس ای روزگار بزم بیکار را بر آراسته و اصل ساقی و شمع همیودن جرعه فنا بر خاست مستان
مجلس حرب عوده مستانه آغاز نهادند و باده نوشان بزم جدال از نشا باده مرگ ست طالع افتاد
سغنی آن بزم عمر فوسا در پرده فنا انگ مرگ ساز کرد و در طرب آن محفل جان گل ابواب تواری
نیستی برین خلیان با ذکر و درین دور عشق گیتی افروز فرمان فرمود که غیرت برقی حمله بر کند و باز
و دشت جدال از خون پر دلان گلگون سازد غیرت شعله کش ۱۱ از نیام اتمام کشید و پسند
برق و شمع البصار بیکار دو اندیشه تاب تیر را نقوس پوست سارزی که از لشکر روح محفل کن
مردانه گردید و سپهر تواریخ بر سر کشید و تهر صاحب اقتدار بود که لب انگشت شجاعت عقدای شکل
رشته مردانگی کشود و با تیر شیر دل میدان داری نمود که چشم عقل از شایده آن خیره و آینه
اندیشه از عیار سیم شورش تیره گشت بهر گره که غیرت بر زلف شاد فتح میرد و تهر نشانه شجاعت
می کشاد و بهر خیمه که او بر جامه نصرت میدوخت غیرت بنوک تیغ جلالت چاک سید اهدایت

ریشبگیر تا سایه افکند هور	همی این بران آن برین کرد زور
---------------------------	------------------------------

چون سپهر گر دنده بدستاری حرکت کمیند تهر نور را گرفته از قلعه جل نصف النهار بزرگ کشید
ورود دولت خیمه و خاوری نروال رسید آتش خشم غیرت بر افروخت و برق خشمش برین
تخل تهر را سوخت و نیزه افی کردار بر سینه اش است ساخت و بیا و حمله از پشت لمان
بر زمین انداخت و پس کینه بر پیکرش تاخت و سر ایایی وجودش با آتش نعل تگار و بر

بن جیمین

بر خاک پلاک گداخت نظم

بر خاک پلاک گذاشتیم		
تهور بخاک اجل سپت گشت	فلک نامه عمر او در نوشت	
ازین قصه دیرینه آهوس	رخ بخت او گشت چو اندرون	
جوانان غوریز از خیل روح صاحب سیرت بیچارغان ریز گردیدند و خاک مهر که رابرفق بهم باشید نذازان سوی نیز خود ظفر و رو و عشق سبک غنا گشتند و شمع و برگ دوخته حیات دلیر از این تیغ بیکان بهم شکستند نظم		
سیاست داده گردن	چشم جهان در شد رویش	ننگ غمگ از یکین کمان
ناستاد بر یکین بکریان	کند از دای سلسل شکنج	دین باز کرده تبارج گنج
ز بس تیغ برگردن انداختن	نیارست کس سر برافراختن	
و تا وقتیکه مرغ غنم برین مال شب بر ساحت جهان طاز گردد و بدو عقیاب خدنگ دلان از شکافتن سینههای ناری چون دست قضا بخت صید زان شب اند از انجم برین انگاه باشد و بساط ظلام بر صحن این طارم فیروزه فام بسو ط گردد و بدکند اندازان دست از جنگ بازداشتند و کین ساران لوای مراجعت برافراشتند تمهقه خنده شادی سپاه عشق نمک بر جرأت خیال روح سیر بخت درشته امید فاشیه داران خدمت آن صاحب قبح از تیغ طنز آن گروه بکوه می گسیخت دل روح چون کبوتر اضطراب آغاز نهاد و عنان کشتی شکبایی بدست صحرای طاقی در		
رشته طالب اخگر خنجر به بگبوی لغو نیاز و کشیدن پای و رنگ ناز		
بعد از این تفریق جمیع کارزار دل تفراید بگوشه کاشانه خوش مسکن بنود و هوس اطلب سرود و آه در این بگوشه حیرانم غم گردید و مرغ دلش چون صید نیم سبیل می طپید و هوس انحاطب ساخت که شب		

بسیار است
بسیار است
بسیار است

را چون زلف سحر چو گان در هم شکست و کشتان کشانش پرده سرای حسن گشود و کشتانید
 دل چو نیک که سرکشی فائده نیست بقبول امر خویش را از بندر بانی چون ساحت شاد و دل
 جلال مسکن دل گردید جذبه پیش رفته بعرض محرم خاص سانی که آن آهوی رسد و آن
 طائر تازه از آشیان پریده را بدام آورد و در بارگاه حاضر کرد و آنکه از محرم خلوت
 بفرید تقرب امتیاز داشت پیش باز آمد و این کلمات بگوش جذبه زد که آن صید بستاند
 بساط آرد و همت بر استرضای خاطرش گمارید و دل ز بیم انس و اخل گردید و او همت
 محفل چندین جازین بندگی بهوسید چو از نور و شان آفتاب قناری زلفهای عنبر تاب و روش
 انداخته و گیسوهای شکر بار آفتاب گل عذار ساخته اما از حسن همان بهورازی نیافت و پرگار
 رخسار و لاری او بر وجنات حاش نشاء از غایت بیابی مذکور ساخت که آیا آن کس که
 مراد ام آورده کجاست و آن شه بازی که مرغ و لم را صید کرده چه شد که ناپیدا است
 نام سنگدلی ازین گفتار بر افشفت شد و طیالجه بر رخسارش زد و دل اندوه حاصل بهوش گشت
 و قوت قیامش مانده بر خاک استان شست بعد از افاقت آفتابهای نیجا با تیر زهر آلود
 نگاهی بجانب دل انداخت که تا سو فارد سینه اش مسکن ساخت و گفت ای شوریده پریشان حال
 دای بهر زگره کوچه خیال تو بکدام خدمت شایستگی مشاهده انوار جمال حسن بهر ساینده و
 کدام خار محنت گل ملاحظه رخسار او را بر گلبن امید دمانده و زلال وصال را خاصیتی است که تا وجود
 محنت فرسود ما خاک نیامیزد قطره از آن بکام جان نچکانند و با ده اتصال کیفیتی که تا بهر سودا
 از خار نماند چنانک نشود جوده از آن بگویی دل ز ساندن محنت زده زبان حال گفت طرفه حلی
 می نمیکم و از باغ امید طرفه گلها می چینم آن کند طلب برگردن جان بسن چه بود و این سینه
 از لاله مرا تیغ استخا حنن چیست آنکه از تطف مریبوی خود خواند که بود و این که بدین

این بیت
 در کتاب
 است

از حرم خود میاید یکیت درین گفت و شنید بسی یتابی کرد و درین حالت بسی خون جگر خورد
 ناگاه طعنی دیدی بالانوس جاضی زیر پاشیم معجزه دست از پس پرده بیرون خراشید و دو آن
 ز کشتان زد و دل به تاب رسید و گفت حسن عالم فروزت سلام میرساند و قاست عفت را به لطف
 مهربانی بلند کرد اندک مارا در نهان با تو لطفهاست و لباس لطف با بر قد حالت راست لیکن
 از جوش یتامی و مانع یا رای آن بنی نماید که شمع عارض ما در سراج و دیده ات روشنی فراید و
 درین سرای و ده که موسوم بحرم قربت آرام سازد و نور و لطف باغایانه می باز نماید و نیکه پر نوی
 آفتاب جمال بر تو اندازیم و دو دمان شرف را بان وسیله روشن سازیم دل ز بان باری عرض
 نمود که ای ترک سمن چهره دای چون مبر در بخوبی شهره نام تو صیبت و درین مرگه خدمت
 که است آن نگارین بیکر گفت مرا همه مهربان نام ست تو خدمت من نسبت بهمانان جان
 و اگر است دل سودا زده بنا کام در آن مکان شسته تمام بساط محاورت حید و ازان جبر
 پرسید که چنان باشد که محفل خلوت انس تو اتم گردید و بحکم القبال تو اتم رسید که شمع کمان

در یغاکین غرور عشق و درت

بنوزت و در شاهی غرور ست

ازین خلوت سرانجامی که آن مهرباه لقاسکن دارد چندین حجاب است و آن همه جهان را در در
 چندین نقاب است رفع حجب وقتی شود که نقاب جسم از چهره جان برافشانی و آن را در صیقلی
 نظرت جلوه کند که در قیاسی نمائی باز با ع

این مرتبه با همیست پستند

تا نیت نگر و می هستند

سر رشته روشنی بدستند

چون شمع قرار سوختن مانند می

گفت چنان خواهد بود که حرفی از زبان سحر بیان و سماع گردد و گوش امید شنوای کلایان
 شود و صرخه سیاح گفت مهر عالم افروخته که بلبل نطق آن طوطی شکرستان شیرین

در حقیقت امیدت سحر خاوا شد که مانند طوطی تا زانو بابت آفرین دل حساب می کند
 نذر وستان خوشترامی می زیم افروز سامعانت خواهد گشت که مرغ دلت آتش محبت کین در با

تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود	در حضرت معشوق طوطی نشود
هم دوست طلب کنی هم سر خواهی	آری خواهی ولی متییر نشود

دل گفت شرمایت همه جان فراست و مهرت جمله دلارای پاره اسیری که بدام محبت شماست
 شود ولی ظالم کسی که غل امیدش از تیغ مهر شماست شود در با

خوبان دل جان به تلامیخواهند	زحمی چو رند خون بهایخواهند
این قوم این قوم شمیم بدو در این قوم	خون سیرینه ند و خون بهایخواهند

نوک مهری باین غایت نامهربانی و باین مرتبه در پی تخریب دل می رانی تا رب قهر راجه خوا
 وجه برحی با آن فتنه جو باشد مهر را معلوم شد که هنوز سیوه شبات قدیم دل بر غل محبت ز سید
 دوست فرسود و مشقت نگردیده معروض محراب غلوت خاص پروانید که تقدیر سوخ عطا
 دل تا تمام عیارست و تا غافلص گردد در بویه مجتیش کار بسیار است در با

در عشق زیان داده می باید	امید بسیار داده بسیار
آنجا که همه در دل خود گویند	و ندان بجگرند و بسیار

سیربانی این میمان گسخت ازین نمی آید و او اطاعت امر من نمی نماید حسن طرز دان
 فرمود که تغافل جان گسل که از سمنبران سنگدل بقبالت قلب است نیاز داشت و پیوسته از قلم
 برحی به خطه حال بنویسان می خواشت او را در راحت دوری نگاه داند و اگر او را رجوع
 به سکر نروح داشته باشد وجودش را وقتی نگذار و مقارن آمدن تغافل مهر برخواست
 و به محال است و اگر فتنه در منزل دوری محل سکونت را آزاد است چند آنکه دل است به حال کشا

حرف از زبان و شنود و بهر گشت که در انقالی سخنش نمود از روی تعجب با خود گفت هر
 ازین نگارین بگریان در بر نمی از دیگری چالاک ترند و در تند خولی از هم تشنگ ترند و
 غرور که از چاکران چنان سپاژ و هواخواهان می گزارد و بود رسید و از صورت احوال دل پر
 و زبان بصیحت کشود و توخ نیقیاس نمود که دو دمان روح را به و رنگ اندودی و دو وجه احصا
 راجحاک یکسان نمودی متابعت هوا را این ثمره و اطاعت هوس این نتیجه است باری شایسته
 رسوالی علم از او و این مقدمه ایرجهانیان ظاهر سازد بر حقانیت علم خرام و در گوشتکاشانه خویش یارم و

ای دل خبیال هرزه نازی تا چند	افسوسگری فسانه سازی تا چند
------------------------------	----------------------------

و از از استیاج این کلمات انتباهی حاصل گردید و بهر دلی غرور و عسکر بدید و الا که خراسید
 حسب الغرمان لب باقتناع نکشاد و در هر صدیغ با میسازد و ان با خاطر پریشان تر از حیدرین بیان
 بخلوت خود داخل گردید اختیار و اراده را دید که با هم نشسته اند و حرف ناپیدی دل در پیوسته
 چون از در و ادبیتا بانه بر میستند و بساط دعا گوی آراستند و گفتند **ملکوت**

الکجا بودی که آشوب حتی از در و چانی را	بقدردن روز محشر طوفان دوی هزار مارا
--	-------------------------------------

و ایشان از هم صحبتان دل بودند و در هر جایا او مراقت می نمودند و دل بی صلاح آن در گمانه بختیار
 احوال نه بد و نه خبی و بی مشاورت ایشان هیچ کاری نساخی دل سرگشت خویش تفصیل صفحه
 ضمیر ایشان تحریر نمود و واقعه هوس خدیه و استغنا و مهر و تقافل و غرور را تقریر نمود و گفتند نه رسم
 و راه شایسته آسمان جاه این بود و همیشه باین بنوال سلوک می نمود که بهر امری که مطمح نظر است

اثر سازند و قریه مشاورت با ما در میان اندازند **بسم الله**

بهر کار با مصلحتی در کار است	سخن مردم دیوانه سر فراست
------------------------------	--------------------------

دل مخبر و خاطر گفت ای دو گردان بساط شفت و امی بیدردان آه محنت مگر تو در کار

اختیاری بود یا آنکه ملک طلب در کلومیم گفت بجزئی ازین شود و **فرد**
 مابر مثال گویم جوگان بدست یار **او** میسر بود با راجه اختیار
 و آن شب باین گفتگو باجم رسید و طومار لیل بدست روز مطوی گردید
 اضار ت ساحت پیکار نوبت سوم از طلوع کوکب تا وقت سحر و پیا زان
 مرد افکن و پیر مردگی گل حیات شعور از سموم حمله حیرت صفت شکن
 روز دیگر که صبح هم غدا تیغ آفتاب بخت شاهد شب ابرید مهر بار خوار دان کنان **شهر**
 صبح برآمد ز کوه دامن طلسم کشان **چون** نفس جبریل از گلوئی ابرین
 هنوز نوبت میان افلاک کوس جهان داری خورشید را نمود ازین دنیا در ده بود و دستش مهر انور را
 فراتشان کارخانه دوران روشن نکرد که نالاکر نامی جنگ فضا حیات ابر صا جان
 تنگ ساخت و غریب کوس حد صوت لرزه در زمین زمانه انداخت دیای بهجا تلام
 و رام و بحر صبح برین واق بینای ز دیر خاش جویان خور نیز بر مثال ترکان تبار و نیز
 صف کشیدند و آتش غویان گرم سینه عازم میدان جدال گردیدند **فرد**
 زهر سو صفدران صف کشیدند **زمانه**ی تالمه لشکر کشیدند
 درین روز مرگ اندوز از صف لشکر عشق حیرت جهان نور لباس جنگ پوشید و بناورد
 مبارزان به لایت روح سبک عثمان گردید شور و افراطات راعق حیت بخوش آمده
 مرکب نامون نوز و بیدان جهانید و هنوز حیرت از صف لشکر جنگشته بود که خویش را
 بقلب گاه سپاه رسانید و بنوک نیزه جان بابسی از نامجویان از مرکب گون بار نمود و
 و بنا دکن دیده دوزیر این حیات بسیاری از پردلان مانند خوشن مشک نمود و طلب

فرد تیغ و دوشک و بیل و نیزان

شکر طفر از عشق را بر ابرو شگافت و آینه حیات هیچ کثیر از آتش فشانش تیرگی یافت
 و تاسا و لشکر تاخت و لوار هم مردانگی مرتب ساخت بنوعی که دوست و دشمن قوت بازوی در
 انگشتش آفرین گفتند و در هیچ گزینش شکستش و در بای نرسی نقدند در نجات حیرت تهن کند پیکان را از
 فقر اک با ذکر و توری بسوی شعور آورد و او را عشقش رسیده به پیکان کشیدن رسد که پیکان صدف را
 معقد ساخت و توین آهن خای را تاخت شعور سر همگی فراگشته است بخش بر شال فرین کج روی
 آواز نهاده و غمان تلک و تاسک از دست اذیکی از دلیران پرسید که اینجا حالت و با کو کلبه
 چه و با است شعور و مجروح دل گفت **فرد**

له
 کربان کائنات از غایت
 در حال جوان
 کند

حیرت از بسکه غایتی لم شدیم	که را انجام عشق با آغاز استم
----------------------------	------------------------------

هنوز این جرئت بالمش آشنانگشته بود که سم سمند حیرت پیکش ابر خاک فنا فرسود
 برادران او حدس زدند که در مردانگی و شجاعت شعور بودند از فانی برادر و الا که جام
 برین چاک بود و در کعبه هم اندر هم از فقر اک کشودند و اطراف حیرت را فرو کردند و در
 او را بجان دل پذیرفتند حیرت عالم گیر نهال طاست و کار ایشم شیرین کرد و در بدو نیم خست
 و از دهره آتش فشان نخل وجود حدس از این بر انداخت روح فلک کو کب سپا و کینه
 را بخان بزرگشتن مامور گردانید و او را فادش محله دلاوران رزم حو با جهنم نهاد و آنجا
 شیران میشه کارزار جنگا لیا بصید دشمنان تیر کرد و ندو نیز بران مخرکه پیکار بشکر
 خصم حمله آورد و ند مبارزان صفوف قیامت نهیب لشکر عشق نیز سیلاب هفت اقل
 جبال قلب و جناحین بدشت بند و تاختند و با نهادم مبانی حیات گردان هر کج روی
 پرداختند و نیزان قال اشتغال یافت و سلامت سر خود بدو دست گرفته بود و ای
 فرار شافت تیر عمر فرسای چون قطرات زلاله بر گلبن عمر مردان باریدن آغاز کرد و او را

سنان بخت صید دلیران بمن باز گردوشه آید از چو لایلی در چرخ سحر آوری
و بیکان مرگ نشان از کثرت در کشیش تن لیران بر هم می سود کششوی

سبارید از تیغ الماس مسخ	لهمی آتش افروخت از ترک مسخ	چو در یامخی شد بهمنه شمشیر
جهان جین شبت تنها چون یاغ	ز آواز اسپان گرو سپاه	نه خورشید پندانه تابنده

و تا و قفله بدست لب سپرد و رنگ لعنتیان نهانخانه آسمان بساط خلک بازی آمدند در و
فلک در مجمع ملک مجتمع شد بساط نرد محاربه میان آن و سپاه زرمخواه چیده بود و سماط مجاهد
جلس عمر فرساکشیده چون ساقی شب خم افق را بشراب شفق مشحون ساخت و بدست عریض
جوی آسمان ساغوزین خورشید را بر زمین مغرب انداخت **طیبت**

چو خورشید گشت از جهان ناپدید	شب تیره بر روز دامن کشید
------------------------------	--------------------------

خسنگان شمشیر حلال آرام گردیدند و دل شکستگان محرکه قال دست از جنگ کشیدند و روح زار در
گلشن دل گل نشاطی شگفته ماند و دست غصه چندین گونه نهال الم در حدیقه ضمیرش نشاند و فرد

ازین سودا و دماغش یافت سودا	اسیر دام محنت شد سرایا
-----------------------------	------------------------

و از غایت خزن و الم بخلوت حاصل امید و دل آشفته رای نیز خست سکون ابر او به حرمان
کشید و شمع از آتش سودا بر افروخت و خرمنی از غصه بید و خست و بنور آن شمع مساکه قصه شب
را طلی نیکو و بد انهای آن خرمن مرغ فکر را بدام می آورد و با خود می گفت چاره این کار را چه کار

و درین بخت شد در با مقام غم چه نقش باز مر **رباعی**

من آن مرغم که افکندم بدم صید خوا	بیک و از بی شکام کردم متلاخوا
نه دستی شوم ز دل تپایی و شوم در گل	بدست خوشی و شوم چندین و باج خوا

پس ای دوست بهرام دستام منو که امده این جام لب زرا که از حوصله منش است بزی بخت چون دست

بر امان نهادن و بر سر نهادن این عقد از رای طاعت معاونت طلبید و در انقضای این
 نهانی کوشید و طالب تدبیری گردید طاعت گفت چندی باره بی آرامی را عیان کشش و شکایت
 بر سر کش که آن خرم سوز هستی و آن بزم نچانه خود پرستی و نواز و بصاحت و ناز و غنبت و بخت و کار و بار

بار اسو محشوقه اگر میل و هواست	معهشوقه بصد نهارد دل عاشق ما
گاه اگر سبکی نگه ندارد خود را	وزنه کشش محبت از گاه رهاست

آخر طاعت زبونت که صبر را به پایان کرد و فرار کرد و بدو خست سکون بر او نه گزید و گزید و گزید و گزید
 علاج این امر می نمود و این گره را با پای سر انگشت تدبیری کشود چون آن کتاب شامل حسن
 شنیده بود و انوار جمال جهان آرای او را معاینه ندیده چنان طاعت در تسکین نواز شوق فرو و بلبل
 آتشش نمود طاعت ششمر خج و باز گشت و دل تنها در زخم خویش نشست و از تنهایی آرزو داشت
 نمود و تقوی سزا یافت این با چرا گشت و آرزو گفت طاعت را از این حالت چه خبرست و او را بر دیار دو
 کجا گذران شوخ طبع سخن چهره پروای تو دارد و دیگر کی کسی را با حضار تو می گمارد و از در بر گوشت
 صیدیت زخم خورده و در هر طرف گرفتار است تیر غمزه در دلش کار کرد و کجا پیر و چو تو جان آواره
 دل گشت چه سازم و درین بساط چه نقش بازم آرزو گفت **بیت**

ای جان منعیفا دل خسته میخیزد	کس عاشقی بقوت بازو نمی کند
------------------------------	----------------------------

عجز و فروتنی را با خود تشفق نمایی و بیاوردی ایشان مرا اهل قرب را به پیامی دل آرزو این
 گفت و شنید می نمود و آن شب درین اندیشه می بودند

لعل سبب نیست تیر محلیس اختلاط حسن جهان افروز و دل بی قرار
 و راه نمونی کردن لرا بگلزار وصال آن خورشید عارض سمن عذار

پیر ویان به سیمار اعدا است که چون از دست داده و باز از خود ای خوش بگرم نماند
 در دو کاچه ناز و کرشمه باز نمایند و دل چایش اهدف سهام تغافل نمایند و اگر بینند که عاشق
 بقرار در قمار خانه محبت در با محنت نقد دل جان اندک تنها و بی نماید و در مراتب نیاز کمتر تمام
 میفرماید ابواب ملاطفت بر رخسار کشیند نظیر این اجر اصوات حال دلست که چون کوبان
 گشتی خطایش از تباہی باز آورد و از حریم حسن روی محسوس خود کرده بشی دیگر حسن اوقات بین
 با هر ویان مجلس نرم نشسته و کلاه گوشه ناز بر شکسته لاله غدار را از زباده حمار شکست با قوت
 مذاب نموده و از کیفیت نشأ صبا گوی محسوس بسیار آکسوده نه رخسار ابرک شجر می در سر
 افتاده و بت ساقی بر شال شمع در خدمت ایستاده آب آتش مزاج را در ساغر زرین برینجه و کلاه
 مغر برود و ش آویخته صراحی تماشای آن نرم بهشت آسا کردن برافراخته و قراب شراب
 قهقهه غلغله در مجلس انداخته بهنهای کا فوری مانند عارض گل دیوان برافروخته و نغمه بخود
 صفت دل استمعان امیخته یعنی از شعله آواز آتش در خرمن الم زده نکست عنبر معطر و باغ جا شده

بهر شمع کا فوری بخشوده	بتان چون شمع برپا ایستاده
------------------------	---------------------------

چون گل نشأ در گلبن و باغ ماه مهر رخسار شکفت مروی بهمنشیدان نموده گفت که از آن صید جسته ناله
 بگوشت رسیده و آن لعل تیغ ناز خسته بحالی جرم انس حاضر نگریذد و ایست داشت و رفیق عاشق توان
 یگان و در روز چاره سازی در جهان فسانه چرب بانی که چون لب فسون کشادی آب آتش
 جوی و آتش تند خوی را با هم الفت دادی شیرین بیانی که چون بان نیزنگ سازی کشود بی
 و حشیان سیده زار ام فرمودی موسوم بلفییب زمین بوسید و معرو من گردانید که شیوه
 صیادی و در لابی و آئین لبری و عشوه نمائی این نیست و این طرز نه مناسب بود که شست
 ریمده طائری که دلبران خواهند بدام زلف عنبر نشان مقید سازند و لاله دوستی و لفت

سپاسند و آنچه در دل ایشان است بگویند و اگر قبل از آنکه بدانه پاشیدن ام شده باشد
صیاد و دام در کشان رخ و حشی نیز از قید کشند

چراغی که سیداری بر آتش	نگهدارن که گرد و شعله کشن
------------------------	---------------------------

بیچاره دل هنوز بوی از گلشن افشاید شنیده بود که میری آن ماه با خار آزارش هم آغوش نمود
چون رشته محبت در گردن جانش احکام نیافته است که سر از کس طاعت یافته
شکر بگفت نیست این طلب امنوط برای تو نمودم و ترا در انجام این کار مطلق العنان
فرمودم فریب عرضه داشت که خیال آبا من قرین ساز و تغافل را بفرمای که اسب
تند خوی متاز تا من سر رشته الفت بگوش مقید سازم و درین سباط بعضی بسزا بازم خجالت
حساب آفرینان او رنگ نشین ممالک جمال با فریب همخان گشته راه لشکرگاه روح پیش گرفته
و از بهر تیر سراج سر برده دلش گرفته از نگاه فریب بدر سپرده آمده باطلبید و خیال نیز مرا
حوالی آرسید بعد از آنکه فریب رخصت و خول حاصل کرده با دل ملاقات نمود قدح فرو
راه کشود که من از ولایت روحانیا تم و مدت که بهجت ناسا عی طالع در دیار دوستی
سرگردانم درین آوان که عشق آسمان پایه علم فحار به روح فلک شکوه را برافراخت و با
اساس ایانی این مملکت را متزلزل ساخت مراقت را ردوی او را اختیار کردم و بوسیله
این که شاید بوطن خود در هم این راه را مقدم است سپردم و اکنون خدمت ایستادگان بایه
سیر حسن آفتاب روی استقدیم میریایم و از خیل جا کران آن آستان ملائک با سپاهم چون
در ظل عاطفت شاه فلک بارگاه مدتها نبرده ام و کس سعادت جاودانی در سایه خبر
کرده ام آتش میری حسن تند خوی که نسبت بشاه نهاده و الا تبار نمود و لم را سوخت و شعله
اندر ده و اله میقیاس در کانون دروغم افروخت و بهیچا با آن سنگدل آتش مزاج شفته

و با آن سخن چهره گفتیم که در اکرام شاهزاده والا که در پیش من بودی و در شرائط اعزازش نظر داری
مگر ترا آگاهی نیست که آن نوگل از کدام گلشن و آن نورس نهال از کدام چمن است تا به من بوی
عذر خواست و بساط ندانست برار است من شرط کردم که خدمت شاهزاده آمده او را بپای
انسان آن سخن چهره حاضر سازم و طرح بنای الفت فیما بین شاهزاده و آن در شهر خوبی شهره
اندازم و دل لب بشکوه کشود و شکایت بقیاس از سر حسی حسن نمود و گفت کان لبر دلارا بشکوه
خوبی و رعنائی اندازد که چیست نگذاشت که ببل نظر از گلستان خسارش بپروازم و از هم
حاضش را در پیش نظر دارم فریب گفت که اگر رفتی از حیات هست چنان بینایم که مهرش
بر سر پای وجودت تابد و خلوت برای دلت از نور وصالش و شنی باید و برادری دارم
نقاش و رنگ آمیز ثنائی صفت از نوک قلم صفت ریخت اگر کلکش نقش بر در صورت بگل شود
صد طبل آن خروشد و اگر شکل شمع نیز رنگ زند یک آنجن بر دانه بر درش جوشد بار بار
در صورت پرداخته که دلبران با سید بودندش علم افراخته اند و مکرر مکرر گان تبار از صورت
گردانیده که زخم ناو کشن به لمار سیده شبها صوت آفتاب کشید که شعا مش با طراف و جواب
پرتو افکن گشته در و ز با چو گان لعل بتاز از قلم سحر آیین مثال نموده که گوی لمار بوده و فرود

رنگ آمیزی آن فرزانه است	کشیده نقشها بر آب چون باد
-------------------------	---------------------------

بالتاس من صورت آن شسته ایوان صباحت را کشیده همراه دارد اگر مامور گردد و نظر
دارد و دل این صورت بر لوح دل نقش گرفت و قدم خیال را بجان پذیرفت خیال
صورتی نظر دل ساینده دست قدرت بر لوح فطرت بدان زیبایی صورتی کشیده
و از پس پرده غیب بمنضه ظهور بدان خوبی نگاری جلوه گر نگردیده مشاهده آن دلارا
صورت نمودن و صدور بلا بر رخ کشودن و در خاک پیوستی افتادن و تسلع دل بپای

لغزشه بالفتح و صفت
من قلم خراشیده که در
پیش من کشیده است

عشق دادن یکی بود آید باین سودا شود آید این نازده آتش گشت و یک عالم عیار هم بر آینه خاطر
 شست بیابانه بر پای خیال افتاد و رخ بر قدم او نهاد و فریب است که تیریدیش به بدن
 مقصود رسیده و ماهی قلب دل شکسته عشق مقید گردیده گفت دل جمعدار و هستم بکار که تنگ
 بزم دیده ات مجلس انس حکس خسار دلارای آن من بجا خواهد شد و شعله ندارد آتش در من
 قرار خواهد زد و تعلیل طلب بپوش او و در سلوک او عشق بکوشن دل از جاجست و کمر ز قمار
 بر میان بست و آن صورت را در جیب جان نهاد و دست تو سل مست خیال و فریب او و خوش
 را بگو ای سحر پرده حسن ساینده و فریب بیشتر رفته آن ماه حور اقطار ازین حال مطلع گردانیده
 حسن است که دلارایم خاص طلبه و محرم حریم اختصاص کند تا علم آفتاب بر افراشت بدین
 اراده را مقرون با نجات داشت گفت مضمون

تسلسل زلف و لای و عیار تو	کم شود انبوه حسد و ابر تو
نخ تمایحی که دست او دان بود	گر بخیل جان بود از زان بود
<p>حسن نیز بر سر نخ و لال آمد و با فریب گفت نازنی گذارد که قدر عنائیم در نظر دل خراشید او را با الفت بخانه نمایی و در مراتب اعزاز و احترامش فراموشی فریب را دل داری نموده سراسر پرده الفت آورد و ببال آن حسن چهره اش بمصیبت کرد و دل اندوه حاصل آینه گ افغان ساز داد و از چشمه چشم آنها رخون کشاد که من از داغ عشق حسن زارم با الفت چکار هم خیال و فریب الفت در آن شب بادل زهرم اختلاط گسترده بطائف بخیل در سنگین باره شبنم سیکو شید و در جبهه صحبت با هم می نشیند و از گرفتاری این با عشق خبری و دونه روح را اثری آرایش یافتن شیار هضم کار کار زار توبت چهارم باشد</p>	

تیغ و سنان گردان ز رخساره و عریای جمعیت از لبان

زندگانی بدستبرد پریشانی دشمن سوز عید و گاه

چون شعله آتش روز در خرمین شب افتاد و ترک فلک انفس ز رخسار آفتاب سر نهاد

چو انگشت شب دم دیدن گرفت	ز هر سوز بانه کشیدن گرفت
--------------------------	--------------------------

و گریه مگر بشویر آمد و نیران میدان مجادله شعله بر فلک اطللس ز دماقی اجل عام شر

مرگ بر کف گرفته بر زم آرایان پیو و پیو و پیو مرگ طنبو برستی ساز داده در پرده قال را

فنا بابل معرکه نمود نامی بنیدی بر مثال نقشه ز صور مردان از زندگانی محور فرمود و از کوس

حربی مانند رعد بهاری باران خون حسیریان نمود و نظم

جهان شب و نغمه های بلند	اکلو گیه شد حلقه های گس
-------------------------	-------------------------

درین سوز از لشکر عشق فیروز دلاوری که میدان بزر در ابط و جویان قینه روز

ساخت و بسم ستور با و پیا ز لرزه در مبانئ انسان پرولان انداخت پریشانی نام قصد

بود که نوک سنان آتش زیرش چون شهاب ثاقب درخشان تیغ آبدار شش سال

چشم خورشید نور افشان بود جمعیت تند حمله در مقابل آن مردانه مبارز شبنم و اسید

آمد و باره ها مون گذار جویان آورد پریشانی شاهین خدنگ مرگ آنگست بقصد

صید کبوتر روح جمعیت پرواز داد و جمعیت عقاب تیر چهار پر را بجهت گرفتاری مرغ رو

او بند از پاکشاد سنان آتش افشان پریشانی قبا جمیت را جوش نمود و نوک کس جمعیت

رو ز نهاد و سینه او کشود و او از سنگامی که شاه باز زرین خراج خورشید از آشیانه مشرق او

نموده تا و قیقه از شدت حرکت سست یال شسته بر شاخه اصف النهار قرار فرمود و نظم

در روز و صبح

سحابه فیما بین ایشان بسوی طرف راست حرکت نمود و یک گره از رشته طفر کشود پرنشانی دریا
 شده نیزه نشان کرد و از راه رسید جمیع گداشته و او را از خانه زمین برداشت و نوعی از
 زمین بود که اجزای پیکرش متفرق شد و لیران صغیر نیزه از میان طرفین برآید و نخستند
 و غبار حرکت را بر ذوق هم نخست جان پر دلان از بهول آن حرکت از انگشانی آن رو بگریز آوردند
 و یوسف قاطعه بر سر سرافران مقام کرد و سیلابیستی ارکان خود و جوانان او ویران گردانید
 نشان شراب مرگ جرحه نشان صلیب حرب اسیر غلطانی بهم ستوران سر کوب بر دوش سواران
 گشت خون متولان از فرق سواران گذشت و مرگ با و ز قمار سفینه صفت بردی خن و آن
 گشتند که او را بگریزان سنگ گردن پر دلازا شکستند و روشن باده نشان خنجه قتال
 در خم نیگون گردون پدید از صیل سپان گوش زال فلک طوفان گردید

ز بس خن مردان آن ترکناز	فلک اطلس و می آنگد باز
ز بس خسته تیر پیکان نشان	شده آبله دست پیکان نشان

کنند و بفرمان
 بنی خنجه و پیکان
 و پیکان

و تا وقتی که تنه باو ظلمت شعل خورشید را خاموش نمود و زنگی شب برقع از چهره کشود و شتر
 و کوشش برقرار بود و تیغ یانی از سر نشانی نمی آسود چون مجلس آرای روزگار بساط محلی
 آسمان از آب شیشه و پیاله ثواب و سیاره آراسته کرد و ساقی دوران سانغ بلورین ماه را بخل
 آورد و بشکر روح همه چون خاطر بهوران شکسته و جمله مانند دل عاشقان بکن الم بته بشکر خود
 شاقه و سپاه عشق نیز در سکن خویش آراشتن یافتند و روح آشفته ضمیر ارکان دولت
 و اعضاء و نه سلطنت را مجتمع ساخت و با ایشان نمودن سوارت با جنت و گفت انجام آن
 شعل کجا خواهد رسید و این شسته بویج و تاب کجا خواهد کشید اکثر سروران شکر و بخت سلیم
 فاکشتند و مبارزان عشق اشجار زندگانی دلیران کاری را در هم شکستند

عشق از بهر تاختن بنیاد ما بر باد داد	سعی ما خود حمله آوردن نمی آید که
<p>و من خود بعین الحقیق می بینم که مغلوب و خواهم شد و قدم از زمین باز نه حیرت فرا می برد نخواهم زده انگاه پزید که فرزند دلبندم کی است که امروز رخسار دلارایش ز بیم افرو ویده مگر ویده و گویش جان آواز غم پر دازش را شنیده یکی از حضار گفت شبها یکی چند روز شد که آن سگاری محنته را صید کرده و جاوشی با منون نیرنگ دلش را برده سخن صریح عشق را در پس پرده عفت ستور است منون چشم عابد فریشت ایمان را از قلم و دلمه اخراج کرده و شیوه زکس جادوش نقد جانها را بیخا داده</p>	
پری بگریز شک و حیرت	خمیر وجودش ملک شست
بالین شان شرم چاردا	لبش بگل ابدل داغ نه
نگاری لبان جمد بوستان	رخ و زلف طاقوس هندوستان
ز بس نازکی گردش رنج پای	اگر کفش پوشد زربگ خای
<p>این نگارین بعبت پیوستن شعله محبت جان دل او را آتش نهاده و هرگز صبر و قناعت را بناراج واده حال در گنجینه کرشمه آن آفتاب مثال نخبه است او کاش عشق آن در دل بردن آهین نخبه است</p>	
باز دل های گل دیوانگی بکرده است	ویده اش از گریه آب تازه در جو کرده
<p>روح را از استیلا این و حیرت بر حیرت اغزو و وصف آن شکین کلاه خاطرش ایرنا تراز دل عشاق نموده و با عقل عبده آغاز نهاد که از دست تدبیرت داد</p>	
من بودم و دل بهر آن نیند	خود گو که در چه چاره سازم
<p>عقل دیوانه صفت از مجلس به خاست و رو بجا و خود آورد و شاه از کثرت بدقم یکیه بر ستر خواب کرد</p>	

لله و عدل و انصاف
بنا به

وصول آن مرغ نیم ببل و آن سپند محفل شوق جان کسل
یعنی دل بستاری اضطراب و بقراری گلشن دیدار
و ملاحظه صفحہ خسار و آرای آن شسته خورشید غدار

هر چند فلک در در اعداوت و خوانست که پیوسته بقرار آخته را در کشاکش ناامیدی
و حسرت بسته دارد و دوران فتنه جو را طبع بر آن مفسطوس است که است بکجی گرفتار آن
دل شکسته کار و یکس گاهی بغلط گوشه نقابی از رخ مطلب طالبان می کشد و نشسته بلی
بزال جان پروری میرسد یا س بعضی اوقات رجای در پی هست و نو میدی
برخی آوان امیدواری در عقب است گو آن امید منجمد گشته ناامیدی باشد و آخرت
حسرت چهره رجا را خراشد و دل آفروده خاطر اقصای نظم این بدعاست و حالت آن بقر
برین مطلب گو آنچه شب گذشته را دل بالفت و خیال بی پایان رسانید زور که چشمش بر
نیم جهان از نور خیال مهر عالم آرا روشن گردید و پر تو شعاع خورشید جهان افروز بر عالمیان
تاقت و ظلمت که روزگار از فرزول خسرو خاور و نور و صفایافت نظم

سحر گاهی که باد صبحگاه	بشت از چرخ گردون سیاه	شفق شخړت میا پر آگند
فلک دانه بردیا پر آگند	عروس آفتاب خسار	شد از ایوان میانی نودا

دل جرس دار افغان برداشت و فاعله طاقت را در اولین منزل شکیبائی گذاشت و تمام
بریطاقتی بر لوح خاطر نگاشت و چه ششم عشرت را بخش و جانشاک حزن و الم انباشت

که داد از دست بجزیری محابا	که جانم وقف آتش شد سراپا
----------------------------	--------------------------

رومی بغرب کرد که ای نمک پاش زخم دل پرورد و خاطری دایم از بید تعلق اندکی در دست

و مرغ ملی فی الحقیقه از شکله اضطراب حسیه بتازگی خاطر من را در سلاسل محبت مجوس ساخته
 و طائر شکسته بال تم لم را در دام غم انداختی اکنون نگاهی با انقشم بخانه غمی می رود می باب
 خنک خنک خیال بر رخم میکشانی مهر گز رخ نموده که پیش از آنکه در و سندی بوجال سید پهلوان
 مبتلا سازند که ام آئین است که چاره که هنوز محرم نیم اتصال گشته از حرم خویش در اندازند

رسم کجاست از که شنیدی که ام شهر	دل می ندو چشم بالا نمی کنند
لیلی تمام گوش و ندی جان من خاص	اگر اسیر باد به قطعانی کنند

فرب ارقام بی طاقی در ابر لوج خاطر حسن عالم آرا نقش گردانید و بعضی محرم انس
 رسانید که اگر خواهند که این صید تیر خورده و این طائر ترک آتش بان کرده تسلیم شود و صفت
 فرمانید که بلیل نگاشتن یک قطره العین در گلستان دیدار پیر و از آید و دیده آرزو مند را در رخ
 عالم آرا کشاید حسن جهان افروز باز مشاورت نمود و اجازت حاصل فرمود و گفت ساعی
 دیگر که سورت حرارت تسکین گیر و شدت شعاع آفتاب تخفیف پذیر و او را بگلستان بدار آید
 و نقاب احتجاب از نظرش بردارد و فرب مرده سیر بوستان دیدار بگوشتن جان دل رسانید و گلستان
 نشاط بر ریاض خاطرش دامید و دل ازین معجش خبر رسید آسار آتش شوق افرا و صفت
 بهجت تماشا می آید گلزار و صد چشم کشاد و آن دوسه ساعت بطول و زیارت پر گذشت
 و هر لحظه تماشا می باغ دیدار را بصورتی در کارگاه خیال نقش می بست چون قف موعود و در
 و به گام نظاره گلشن دیدار نزدیک گردید پس آتش خدای یکی از سمن را بناله خسار که سیمی
 برده بود نزد دل رسال نمود و دل مضطرب تر از مرغ نیم سبل قدم از دیده ساخت و نوای
 رفتن بر فراخت و بر ریاض دیدار رسید لاله رخ سمن عذار و دیدار اجازت خواست که با این
 آساکشن داخل گردد و مسالک و ریز و ریز و آن بر پیکره گفت مرا انتظار نامست و مذاق

بافتن تیر می آید

۳۳

فرمان نیرنگهاش شده مکنی مملکت نمک پرورده و تاجش زرگین حکمی فصاحت خازان
سازد و مشوه نامزد دل بدون کارش اوارای و سینه نمون قرارش کافوی خازان
سرشته ایمانهاست مگر تیغ غمزه اش قاطع جانها بشو

جاده صنم صنم پیش	نگذاشته در جهان	بجانه هند چشمش
جاده صنم صنم پیش	کلفندی ای شکر خند	شیرن مکی نهفته در قند
تشنه گر گاه خوشی	دامن زن استن درونی	

رخ نموده و غنچه لب زکات نسب بصدقت حکم این کلمات شکر آلود شود و که زین طالع
بودن و در زمان وصال تجربه دین کشور و پست بهمانا چشم دل از الواء عشق خندان
نوری نیست و اچنان و اله بود که اگر سر ارایش در آتش سوختی خبر داشتی بختی که اگر
اجزای وجودش بجان بجان منقطع گشتی حریفی از دقیرلی آرای بر صیغه اظهار نکاشتی شهر
عشق مهر سکوت برد بالمش زده و حیرانی محال لارای با قفل بالمش گشته بر شالک صحنه
که از صدمه تند با و بلزله در آید هر عشقش عشته فرای گشت و از شکوه سلطان حسن نام خوش
در دقیرستی نوشت انوار آتش خسار یار وجودش چلکی سوخت و شعلات حیرت در
کانون درویش افروخت

بران فلک ده حیرت گاه غرضنا	که شرم عشق نند غم در بالمش و لرزه
باز دله بر طنا از روی مشوه و ناز درج گوهر را کشود و تقصیر این کلمات محرم جان آلود	
که ای لای ای سر ایاست از زنجیر زلفم در سلاسل بدایت چه خیال کرده که بساط محاربه با نماند	
و چه اندیشه نموده که جوای مجادله ما گردیده است ازین غافل است که در عصب و در مقابل	
شمشیر ماه شایب محال است و در درخت مجادله با ما سر ابطال جالست و دل هزار شقت	

عشق و محبت
شیرین و شیرین
بطل و بطل
بطل و بطل

لرزان ای از روی نیاز عرض نمود که فرد

متوجه لب بجنابان ام جان بگویم که تو بر حکم پستی کن و این ایست از قول
من باری در کشاکش عشق گرفتارم باید چکارم و گریه بار ماه مهر منظره بود که شنیده ارباب لب است
که مراعات همای همانان نمائنده ابواب مهر بانی برنج ایشان کجیند تا ساخت این ملک
مضرب سراقات جاه و جلال شسته هیچ چیز از شر الطمین بانی و همان نوازی از و ندیده یکم
و حرفی از مهر بانی و یاری شنیده دل حیرت زده گفت در دو کانه وجود از نقد جان و تناسل
چیزی بهتر نبودم و از خود نثار ایستادگان پایه سر آستان نظیر نمودم و رباب

ای دل جان در دو غمت را طون

هر دو فدائی تو چه جانی چون

و صل تو جوید دل و صد خجول با

اگر تو گوگردم من صندل همچو من

درین گفت و شنید تا که از دلبران طناز پذیرد قرب استیاز داشت ز و حسن آمده گفت تا کی
با این بر زهر گرد کوچه هوس نکالمه خواهی نمود و اوقات حجت ساعه صرب همزانی
خواهی فرمود حسن به از غرقه بدرون کشید و از صدر زار حکم نافذ گردید که دل نیز پیش ازین
در حریم وصال توقف ننماید و از گلشن سربامی دیدار بدراید فرمان پذیران گریبان دل را
گرفته کسان کسان از گلشن و صل بخارستان بجز کشانیدند و یک چمن لاله حضرت در حدیقه ضمیر
و مانند زلال در آن خالت یهوشی دست داده بود که از دنیا و مافیها خبرش نبود بهمین حالت
در بیرون آن باغ دلکش افتاد و دیگرکشش بحریم قرب باز نداد

جهان اهر گلی بر تو که خار است

خرانی از بی هر نو بهار است

تعیین میانی کارزار مرتبه پنجم معماری و تین صاحب

وفا بر آن که میان حیات و موت رسیدار علی ضعیف است

بسم الله الرحمن الرحیم
 غایت الهی
 منتها الارب

ایمان غایت و امانت که عقود و آلی الفاظ در رشته کشید فهم ناقب ایشان است
 این عیب خیال اباین این در سنگ میان منظم نموده و صافان حکایات که جوهر زو اهر
 است در درج بیان درج گشته طبع صائب آن ملاحت کیشانت جوهر گزاتهای معانی
 بدین طور بافتود صفا تر صیغ فرموده اند که چون شب روح یا عقل بر آفت و از غایت که در
 سیر یالین ناکامی بناده هفت کرد و دیگر نقاشان اساس آن فرش سقف رنگاری فلاک
 را به شمس مزین ساختند و طرا حاضری و زکار چهار باغ هزار اخر حاضری و دقت

چو برفت از که گیتی نسوزد	دو زلف شب تیره بگرفت روز
--------------------------	--------------------------

سحر روزگار چهار دیوار سحر که را بر وین تان این پویش ارتقا داد و باغبان باغ بیک
 از بار روان از خون شنگان هر سو کشاد و غلغل مردان جنگ آمد و شافقی ابر عالیان نگ
 ساخت و تیغ صافه بار برفانی مبارزان گردن افراشت شمشیر سیوف چون تیغ شایع
 خورشید باعث توجیه چرخ مستد گشت و آواز گردن کشان از طاق اخضر گشت علم بر گنج
 سحر که گیسو از پرچم باز کرد و طائر زندگانی از شاخار وجود مبارزان پرواز کرد و صدی هم گاو
 باد با آواز و آن که لکه الساعة شعی عظیمه بشن جت هفت اقلیم انداخت سورت
 گرمی بازار کارزار جاد و پرولان را در بوم سحر که گذاشت سحر

بر آمد خورشیدین گاو دم	دخم نامی روین در و تپه حم
ز سم توران این بدین شت	ز پیشش شد و آسمان گشت شت

چون عاملان چهار سوق حرب در دکان شش و کوشش کشودند و شروع به بیع و مشتری جان و سر نمود

اول چو بوی که آمد بر دوان جان بخت و دای صبر گر اینهای طفر گرفتند و در هر دو صدمه چو بداری
 ایستاد از لشکر عشق عالم که جوانی بود نازک اندام موسوم تصنیف گاو و بار بار و سر که بر دوان
 و بطریق دوان صاحب میدان انتظار و لیران طرفین ساخت قوت نام صاحب شکی خوی
 بعزم جدالی آن عظیم المثال باره نامون گذار میدان کارزار و او اندک عرصه ناور در بار صفت
 در دل تنگ گردانید و هر یک زان و مبارز نامی در نیم زرم جامی چند از ضربات میدان
 یکدیگر چشاندند و چون مهم محاربه با آنها فیصل یافت کارگر بیان گیری رسانیدند قوت که
 در تومندی شهره بود و گریه تصنیف اگر فته خواست که از جابر باید و پا خاک ناور و شکیان
 نماید تصنیف پیشین که در فنون شجاعت بمیل و قرین بود و پشت پای برو زده بر ساخت
 میدانش انداخت و پنجه آبدار سرش را از تن جدا ساخت و لیران صفت و ح سکیا
 از جادو زدند و چون نوران چشم آلود بر هم تاختند و مبارزان لشکر عشق نیز سیوف و اسب را
 نیزهای افی آساجون پریشان گشت و هر کسی زخمی رسانید و در دم در گذشت تیر چهار چو
 نعل و کمرگان لیرا بدان گردان صفر را ششک می نمود و گشت های پر شکنج بمشال زلف
 سمن آن گردان پر دوان را سفید می نمود و قوس سپه تو چون چرخ مقوس استان امانند
 تیر و خاک نشاند و کمان مرگ نشان مانند حجاب نیسان بر ساخت میدان از ناوک ژاله
 فشانده سرهای سروران چو گوی در خیم چو گان تو اتم ستور افاد و دشت خدنگ گل آهنگ
 از شیران پر دوان فوارهای خون کشا و دشنوی

لله
 راند و در کردار و عجز از
 درویش

فصل
 حکم کوبان عشق و جان و کشته
 کد آن الصالح و احسان
 بخشنه انصاف و شجاعت
 کشته دوان و کجاست
 در جادو

چو برق درخشنده ز تیره صبح	همی آتش افروخت از گزند تیغ	روان باد بیا چو کشتی باد
سوی غرق و اندک غنی شستاب	همه گرز بارید بر خود و ترک	چو باد و خزان بار و از نیک
و تا وقتی که این ایوان بیابانی بشاعل و شمع و ثواب و سیاره زینت یافت و خورشید گیتی افروز		

سینه خیز و زجر و آوار
 کشته

ایستاده از گاه غریب شافت گیسو دار و لیران در کار بود و باغبان می گشت سال جان
 مردان نمی آید چون فریادشان بارگاه افلاک بساط نیلگون شب ابرسان جهان تنه اند
 در میان زارشان روی در آید کلفام ظلام بدل گردانیدند خنجران میدان جنگ
 بخان بصوب حاکم خود تاخته و آن شب را از جمله قومات یافتند روح بادی مجروح ترا
 حاکم عاشقان و خاطری آشفته تر از زلف معشوقان پیرده سرای خود شست و با عقل و با
 مخصوصان سخن از هر جا در پوست و گفت اکثر و لا در آن لشکر هفت سهام فاشند و دوشیز
 بارزان صفدر در جگر پستی غوطه زدند دل که نثر شجر زندگانیست بیلای محبت حسن مبتلا
 گشته و دل عموم سپاسی پریشان و شکسته است درین باب چه سازم و ازین گردان بلیز و فراق
 کدام تدبیر خویش ابا طنجرات اندازم عقل دشمن سر راورد که شاه این نعمت از
 بدولی میکشد و بخیر و این همه محنت از نفاذ دل بر سر سدا حال جان بخاطر رسیده و منتهی طالب
 این بصلحت گردیده که بضمون آن کتب حدیثه گزینی ساز و بوی دین بساط باز و گزینی
 موافق تقدیر آید و از سرانستان فتح و نصرت درمی کشاید خسر و گفت عبا ریاس بر چه پدید
 شسته است و دندان کلیه چاره شکسته مهره فکر و شد در حیرت افتاده و حریف مقام
 کعبتین مراد و دست استاده فرد

آنکسی رشته کارش بدست تقدیر	خیال اطلال و چون آن تصویرت
عقل گفت اگر شاه ملاحظه نقشی که در کارگاه اندیشه کشیده ام نماید بکین که موافق طبع نقاد آید جاسوسی در خدمت ملک است نیز بوش سبک خاتم و طاری در مراتب خدعه و فریب تمام منونگری که اگر لب بحر و فریب کشاید نقاد از زلف عشاق رباید موسوم بحلیه اگر ناقد گردد و در ظلمت لیل بقدم نرنگ سازی حاکم عشق را در نور و دولک وجودش از	

تصرف و حسن و شرف و نهال جاییش را بدیده و خورز ازین برادر و برادر
 این سخن را شنیدند و از روی تدبیر عقل گفتند که تصاحیح را در سبیل این
 سراپا پریشان و اهل بیت عشق کسی است که او را بچشمه و منون و پاک توان نمود و بر فرض
 تسلیم نتیجه این مقدمه بجز از بدنامی چه خواهد بود ازین قضیه قیاس میتوان کرد که آنچه
 سینمالی نقیض قانون و دشمنانست و بدلیل محبت ثابت شد که تصدیق گفتار و محض
 در حالتی عکس تدبیرت بخیر ظهور رسیده و قول تو موجب زوال ملک و مال گردد و حال این
 کلید شعله را ز تو برده و شیب جزئیات جوهر فطانت از مراتب ضمیرت سترده و خامت
 عاقبت خاصه افکار را صوابیت بزم نشینی مجلس شاد و ت نه بابیت انواع محنت
 از اصغای قولت نصیب ما گشت و غبار غم بجا پوی تدبیرت تو بر آئینه خاطر من شست
 چون این فصل سخن را داد اگر دهنادی فرمان حیل و منون ساز را مذاکره گفت اگر توانی
 و از از سلاطین این دهنای و از بال آن مرغ است به پند بی کشالی این گفته مالک
 تو ز حال و اندوه و مال سر بر سر گذاشت و علم تو کل با فراشت حیل و ظلم را پل نشان سکین
 حسن گرفته خویش را با تاجار ساینده و بطلب دل با دپای نظر داشت پیما گره ایند از بر جا
 سراغ دل گرفت نشانی نیافت و از هر کس حال او پرسید رخ از سوالش یافت با خود گفت
 آن صید خسته و آن طائر بال و پر شکسته در حوالی منزل صیاد خود آرام خواهد داشت و در
 قرب مکان او اقامت بتابی بر صیغه اظهار خواهد نکاشت تقیری از خدمت حسن پدید
 که ملکه آفاق را چون گل در گلشن جاست یا لیلی صفت در ضمیمه ما و است جواب داد که این
 پیش جنگی بوده و دهنه روزی شد که باغی که درین حوالی است مسکن فرمود و حیل بهشت باغ
 روان گردیده در قرب آن گلشن صغیر بنوا مرغی شنید که از غایت ندوه و ورمی نالیده

ناله گشتن

ناله گشتن

و این کلمات منظم و سحرآمیز را در وقت غایت غم و اندوه و در وقت شادی و شادمانی بخواند و بگوید

بهر آنکه از غم و اندوه بگریزم	بهر آنکه از غم و اندوه بگریزم
از مردون در فراق ناکزیرم	از مردون در فراق ناکزیرم

و این کلمات را در وقت غم و اندوه و در وقت شادی و شادمانی بخواند و بگوید و این کلمات را در وقت غم و اندوه و در وقت شادی و شادمانی بخواند و بگوید

من در همه جهان یکیت رباعی

بهر چه ببرد و کوی شادمانی	بهر چه ببرد و کوی شادمانی
در خاک بسوی کعبه ام رخ نکنید	در خاک بسوی کعبه ام رخ نکنید

و این کلمات را در وقت غم و اندوه و در وقت شادی و شادمانی بخواند و بگوید و این کلمات را در وقت غم و اندوه و در وقت شادی و شادمانی بخواند و بگوید

خوش بمانم و گر مرا نام کدام	خوش بمانم و گر مرا نام کدام
گفتی که در ترس از خجاست نیست	گفتی که در ترس از خجاست نیست

و این کلمات را در وقت غم و اندوه و در وقت شادی و شادمانی بخواند و بگوید و این کلمات را در وقت غم و اندوه و در وقت شادی و شادمانی بخواند و بگوید

ایستاد و مایه
نیا ساجد بر از خانه
حیل و دیکه ساقی تخت جوئی جام لب لباب بر او پیچیده و نشسته
که بفسانه و سنون شمارنی کرده و بساط بیوشی را در می نوزد و گاه گاه لب شتراده و هفت
یارست و مدعی ملکه زاده اتصال بدلا و کمینه چاکر را در شیت این مهم بدست طوی و حیت
بی منتها بشرطی که اشب ترک فغان و ناله نماید و بکافی مناسب سکون فرماید اگر علی احمد
و دیده شهر یار و الاتبار از نور جمال جهان آرای یار ضیا فرنگد و باز بقانون حال جنگ افغان
ساز نماید و بار تقاع کوکاو و ناله اشتغال فرماید و ناسید این خبر لجه عثمان توسن طاقی بدست
صبر داد و در گوشه سر بر بسته آسایش نهاد و حیل کند پیچ و تاب از میان کشاده بر شرف دیوار باغ و آ
انداخت و مانند صبر هناری آتش آن چمن اسکن ساخت و بصب و قصر و دارام ساز گردید
چون الی آن دلگشای مقام رسید و دید که گرد آن مقام محافظان این احاطه نموده اند
و بشرط حر است و مایه سانی اشتغال فرموده لجه آرام گرفت تا خیل خاب بر اخصال ایشان
آورد و لشکر نام رخت شعور ایشان را غارت کرد و همان کس را بگوشه قصر انداخته چون تیر و حاکم
مظلومان بیالاد وید و از راه بام بدرون آن محبته مقام داخل گردید و یکی از منازل آن شهر
بنا چند تخت دید نهاده و بر یکی از آنها سمن بنی نازک اندام تکیه داده و شمعهای کافور می افروخته
در وضع و از تاب آفتاب حاضن خانه گرم افروختن بقدرت داشت که حسن عالم آراست
که شکوه جمال در این غوغاست شعر

بهرین حسن است بر خود چید چیدین است	کسی از بهر یک لدا صد تیر نیسازد
در دم داروی بیوشی و از از نظاره جمال یار بدین آن غم بوی و میوه مهر من غدار بیوشی	
حیل چاره جوئی آن ماه سنبلیله می ادر اخلاط برداشته از قصر بدرون وید و بجانب اندر	

در اصل دل که در دوزل اگر هر بستر است راحت نهاده چاره اما صبر است اینست که دل را
 تیره است تبسم نهال نیست از خواب و قرار گمانه سگر و یز جله چون بادل ملاقات نمود و نقش
 نیزگی که زده در چرخه خاطرش مستم فرمود بضمون آنکه **عش**

هر که او بزم نگ یاز خوشین است	عشق او جز رنگ بوی شیش است
-------------------------------	---------------------------

سپید و تیره عالم بهوشی گشت و مسالک بهیار را در نوشت جله صد جله پر داخت تا دل خدای
 و قرار داد که حسن جهان را بر او بخت کند و خوار

اضاحت ساحت ضمیر عشق آسمان پایه از شعله آتش عالم سوئی که دل
 در آن تیره شب لعطف دامن پنهان می نمود و نفاذ یافتن
 فرمان واجب الاذعان بقید و حبس جله چاره چو دل محنت فرود

فایده فتنه باز بزم آریان وجود را دشمنی ست بی محابا که هرگاه محمودی بصدق تبه بنای
 آری بدست آورد و در گوشت چینی منت به ترتیب بر می گمارد هنوز قطره از آن باده بساغر شست
 فرجیه ابری گرد و ذلاله با تیر آتش که آتش آن شیشه صد کار و در و زکار خنجر محفل سرایان چیا
 را عدد و لیست دانا که هرگاه ستمندی سر رشته الفت با یاری محکم سازد و در و مندی طرح
 بنای صحبت با دلاری اندازد نمی گردد قطع آن شیشه بر آن سبلی شود و در اندام آن بنا خروشان نظم

گیتی که نشین زوال است	آسوده دلی درو محال است
ما تم کده است تیره و رنگ	باوی ز فغانه بوی و نه رنگ

خارج حرام بر پای دل خلید حق شیش از آنکه در بزم وصال شیند شایان دعوی ست و آن
 آتش حیران سرایای او سوخته گردیدن قل از آنکه دمی بعد عارضار یار عدیم المثال منید

سقی می این خورده است و این که در آن شب که حیل نفسی از سر عالم فرو
آورده متوجه شکر روح گردید و با تفاق دل بکبریت تمام آن سبک است و در پیوستن
بلند پایه را بخاطر رسیده بود که چون شکر روح شکستهای سلام اقب خورده اند و ملاقات
شوکت و نصرت نشان بمانی جمیع ایشان از بر و بر کرده اند و سباده از اراده شجون
نماند و در ظلم لیل بکینه خواهی آیند از روی احتیاط خود ساعتی با چند نفر از منتهی
در حوالی اردوی گهوان شکوه میگشت و منشو حفظ هر صدی از حد و در این نام کی از سبازان
و شمر شکن می نوشت تا گاه دل حیل از دور منظور نظر خورشید اثر گردید و نزدیکیان هم
الشیان را دیدند و فرمان قدر توانان بگرفتند ایشان نافذ گشت و قهرمانان میر با و پا
آورون آن شیر و ان شست بعد از حضور روی بدل کرد که این سنج عالم بهیوشی است
و تر از بر دل او مطلب صیت دل از سطوت عشق قهر سکوت برب نهاد و هیچگونه زبان
بلا و لغم نکشاد از حیل رسید که نمر از سر این سر به هم بر داز و آنچه محض صدق و راستیست
بر طبق عرض گذار حیل چون برگ بیدار از آن بر خاک افتاد و بدین نوع جواب داد
که اظهار این حال نزد این جمع از پنج صواب و درست و افکشاف این سر در خلوت
معد و رست عشق بسیار پوده خاص خراسیده ایشان را حاضر ساخت و لوازمی تفحص افرا
حیل بر لوح عرض نگاشت که آنکه لباس بهیوشی پوشیده و جرحه بهیوشی نوشیده
ثمریت نورس از حدیقه شاهی و کوکب صفت روشن از برج شهنشاهی و این که از تاب
غم چون خیم می در جوش است و از چنگالماند نامی در خرمن گلست از گلبن روح
و نهالیت از جو بار آن صاحب قوچ من نیز سایه صفت ملازم اویم و کجاست استحکام
سر رشته الفت ایشان چار و جویم نهال صدق این بود که در حقیقه اظهار شتم و حرف

سوفان
قلم جباری می خورده است

راست اینکه بر لوح عرض نوشته شد	
درین جهان	درین عالم
<p>ششم همان نور نبوی زین گشت که از خدای ملک الافلاک گذشت و تیغ سیاست خنجر عدو سوزن قسمی تنگ گردید و اصل از بیم بغویش ازیند خواست که بزرگ غضب حرف وجود چو جلی را از صفحه جهان ببرد و از صدمه قهر بنامی خانه حیات ایشان را ویران کند هم بر آن سنگ مانع شتاب گردید و حکم واجب الاذعان بنفاذ انجامید که دل و حیل را سقید ساخته و زندان فراموشان اندازند و جمعی از آگاه دلالان بجز است ایشان پرفا حسن بحالت یافته آورده درج عتاب و خطاب را بر کشود و مگویش افزون از حد قیام نمودن لب تقصیر کشاد و برات ساحت خلیش را بر برای شاه عرضه و او آن شب باین مقدمات پایان رسید و طومار ظلام بدست روز مظلومی گدوید</p>	
<p>رتیب بریم بر زم نوبت ششم چاکدستی مبارزان کینه تو نویی نثار از ویر کیفیت شراب تیغ خون نشان محبت عالم سوز</p>	
<p>روز دیگر که مشاطه روزگار گونده شاد بهر جهان سفیداب صبح و گلگون آفتاب آرایش داد و ابعث سن عذار روز تاج زرد دوزی خورشید بر سه رخسار و سحر</p>	
چو عالم سرزد این زمین علم را	اگر تو تاراج باشد خیل غم را
<p>نوع و تیغ از جمله نیام برون خراسیدن آغاز کرد و شاه دهرسی بالای لوازل مجعد باز کرد تا واک خون ریز چون مرغان ترکان گرم سینه گشت قوس سیه تو ز مانند دیده مجبوران از یکان جانستان زانکه ز گشت نوحه انان آن نغمن بامید هم صحبتی شاد فتح نقد جان</p>	

برگشت گداشته بود و دلیران را که هر که علم هم اخوتی آن عمر فرسانان را فرشته بدو ابل در آن روز
 قیامت همی رسد که باک ملاقات نماید و مرگ حیرانانند که در کمال فنا و نیستی
 هستی گریزان گرا از کجا نسبت بدیده گردیده و هستی بخت امطیای صید و سرور انی
 زمین معرکه کشید و درین روز از صف لشکر عشق مبارز شیر صید و بخت زمین بخت یعنی بخت
 که برادر حقیقی عشق بود و در مضار کارزار جولان فرمود و صحنش زلزله در ارکان فرار و
 انداخت و بخت چهره دلیران را زری ساخت و تنها نام جوانی برق حلیخ جگر
 عیدم المثال را از نیام انتقام کشید و پذیرای مقابله و مقابله او گردید و بخت گفت دانسته
 خود را در آتش فنا سگن و بخت خس وجود خویش را بر شعله سوزان تیغ من زن که این ملک
 خونریز با فرقی آتشناگشته که تا جگر شکافته و بسری زرسیده که از بدن انقطاع نیافته باشد
 در بساط محاربه من جریفی باید که از دل جان بدو اول گذرد و در معرکه حرب من دلیری
 که بحیات منکر و تنها از آتش سودا بجوش آمده گفت شمع

بله زری بران
 جریفی است
 زری در کمال

بله داد
 زری در کمال
 زری در کمال

اما عقیقه و کشته شدن اعتبار ما	شمشیر مرگ نیز ز شک از است
--------------------------------	---------------------------

این گنجینه تیغ خولفتان را و ناخت و محبت نیز لای حرب را و ناخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 تیغ را از کفش بیرون برد و گلویش را بچشم کشید و مسلسل شکنج در آورده کشتان کشتان سجا
 قلب لشکر کشید و بام عشق بلند مکان در دران فراموشان محوس گردید و سپاه روح بام
 تا فدا الضاحیه فتوح مانند سیل بی محابا از قلب و جان طین بر سر که زخمت و تیغ میانه
 در سنهای حیات دلیران را کشید و تابان عشق فلک شکوه نیز از بال عقاب خدنگ
 بند کشتادند و شاهین تند پرواز تیر را بقصد صید مرغ روح سرفرازان پرواز داد و مژگان
 رویین تنان از صدمه ناوک دیده و در چون پیر این صبر عشاق شگ گردید و صحر

بله
 جان ندهد
 جریفی

الطاهر من جوارح و نفس نام

بستی بساط حیات صفدر از آرزو دید شعلای شیشه زبانه بر فلک انگرشید و موج خون جوانان
در اسن فلک سیاه و تا و فکر انگر زین چنگال خورشید همیشه سرخ شافت و از فلک سبب غله
فلک است از حیات شیزان بشته حرب پنجه مردانگی خون سکار یان و دست حرب رنگین
سپید و زرد و دلیران حر که بزود کسان در های مرگ برنج هم کشید و ند چون چرخ خورشید از
باز و دمان شب خاموش گشت و شمع مهر از صرصر ظلمت فرو گشت شعله جلال الطغایافت
زنگاری بخوابگاه خویش شافت و آن شب اباصد گونه نورخ بال و اختلال احوال بسیار
و چندین گونه عجزه غم در چمن دل نسیم آه شگفتانید روح چون تنی بجان از تاب غم پهلوی بر سر
ماکامی نهاده و عقل دیوانه کردار عنان و ورق آرام و قرار را بدست صرصر بیایی داده از
تراکم افواج غم و کشتی صبر روح غریق دریای اندیشه گشته و از تلاطم امواج هموم سیلاب خون
جگر از سر شاه و وزیر گذشته و دیگر یارای چاره جوشدن نداشتنده و در مزین فکر تجنی پیکاشتنده
با خود میگفتند چون دست آرزو از دامن هر چاره کوتاه گشته و بخار یاسن چهره شاد مقصود
نشسته و موج بحر پریشانی فلک رسیده و دیده امید از رید الم لی تو که دیده و در بحالت مر
صحنای چاره جوی تنگاپو نبودن و اوقات صرف تدبیرات فرمودن از هیچ صواب دور است
و خلاصی ازین در طه نامقدور و ضرر و

در دست با چوبیت عال ابرادتی	اگر شستم تا کرم او چه می کند
<p>درین اثنا روح همانند اسرار حجب فکر بر آورده پرسید که از حیل انگری بودی اگر دیدی و خبری از دل بگویش جان رسید آیا آن نیم سبیل شکاری در فراق که سسته است و آن طائر بال فیکسته در کج که دم نفس شسته یکی از خاصا عرض نمود که چنین سبوع گردید که آن تری چه چناندا چون بهر فرمان عشق صاحب افسرد صدف زندان فراوانان محبوس است و از رفت مرگ و از موت صحن</p>	

و محروم روح چون بستاند به نیست عم کریان چاک زد و بر شالستان از تابان چرخه کباب
 بیوشن شش بپای چنگ بخت خنیده از دینش شکست و از انج و امان پیوست
 و مانند صراحی تا کردن در اشک و ما و نم شست چنان خروشید که فلک بنی اهر اول چرخ
 بسوخت و آنچنان نالید که از سوز درویش آتش در دل ستمان بر افروخت و گفت
 دیگر پیمایه زندگی سر شاگشته و ایام حیات بنهایت پیوسته بی وجود دل اشری حیات
 مستعار مرتب نیست ولی گل خسارش حاصل باغ وجود همه افسردگیست صبیح
 که بخار به استوار خواهم ساخت و بساط مجادله در عرصه کارزار خواهم انداخت شایسته
 برگشته این معاونت نماید که بزخم تیغ و سنان یکی از مبارزان اشکر عشق از پا در آوریم پیش ازین
 وجود بلا فرسود را در خاک عنایه فرماییم این گفت و سر بر بستی آرامی نهاد و خفت

نصارت حقیقه کارزار نوبت هفتم باب تیغ مبارزان سحر شمع

و تر مردگی گل وجود بخت از سبوم شمشیر

روز دیگر که از تحریک سنا هم اشعه هم جهان افروز ریاض ساحت هفت قلمیم باز هم نور
 و دنیا آراسته گردید و فزانش کارخانه شیت مالک الملک قدیر سرار و وزیرین طنائ
 آفتاب را بر ساحت جهان شید شمع

چو لعل آفتاب از کان برآمد	از عشق روز شب اجان برآمد
مبارزان صفین و بنر و آزمايان طرفین نگاه وران با و پا را بر انگشتند و ششهای تعلقات را بکشا کش حمله مردانه گسیختند سبی فستان غنا قد لوامی طریهای بجمعه را کشودند و نیزهای خطی سبی بالا نخل قامت را بر لودن نقد جان مبارزان راست نمودند و صهیل اسپان	

نازی چون نموده و لیکن غازی را از لباس حیات محروم نمود و سیکای جان تنان و زنها
 بر پیشانی و بال کشتن و نهال حیات بر تن و بازو و گردن و پاها و اندامها و اعضا و کوهها و کوهها
 و دران را بر تن زل ساخت و امروچ فلک کو که درین و زینقا و انجامید که سلاح جنگ
 سازند تا خود و افات صفت کیس واره و قلب لشکر و دشمن ناز و دو گنا و و فلک قمار را برین
 ناز و نهال سلی بهارگی قواعد حیات سپاه خصم را بر تن زل سازد و عقل خرد و پیشه و باقی سمران
 چنین دولت بر خاک نیاز کند آشتند و لوای تضرع و علم عجز برافراشتند که و چون اشغال با
 علما مان خاصه بجهت آشت که در راه خسرو انجام کرده و خاک فنا و سیاه و غرض از حیات ناگه
 شاه جهان را خود ابواب جنگ و پیکار بر رخ نکشاید تا از زندگانی رقی هست ضایع این معنی
 نخواهیم داد که جهان را در فیر و سخت تحمل و حمت پیکار گردد و در وقتی این طلب توفیق
 خواهد آمد که هر صبر و شکی با حیات ما را در نور و شاه عایت طایر سراسر سپاه نهاده قدم از او
 این امر کشید و بجهت بلند مکان پذیرای حرب معاندان گردید و شعله جهان سوختن را از نیام تمام
 بیرون آورد و با مسرت بی اندازه قصد مجاهد که در عشق و التماس از ایستادگان جان
 استفسار حال بجهت نمود و گفتند از اجله ملازمان درگاه روح حیات فوجت غم جهانان
 که صیت عالم گیری او در افاق منتشر گشته و و فوریت شجاعت او از سر حد بیان گذشته
 بفرمان شهنشاه انجام هشتم علم محاربه بجهت برافراخت و چون سبل بهاری بر ساحت
 مضار محاربه تاخت بجهت خواست که بنوک سنان افشان خرمین عمر غم را محترق نماید
 لیکن غم از پیر و فرعیاب خدنگی رخ ز جوش را صید نموده نگذاشت که دیده کشاید
 غم مجدداً نکه وجود بجهت را بجا نکشیدی و فرمودت تیغ بران کشیده و بر قلب لشکر روح حیات و در
 نرسید که بهر نرساخت و نهال جوئی نرسید که ازین نمیدانست روح لغزان بر کشتن سپاه

فرمود عشق نیز بچشمه عازان شک خویش اشاره نمود و بیکدم دشت حرب یابی خون گشت و در
 یک نفس شمع حیات عالی فرو شست از بس که در سینه خود کرم آتش را با آب سینه دشت
 را پرواز میسر نمود و آنگاه را موج خون جوانان تسلط گشته که مرغ روان دلیران چون غلام
 شادری می نمود در اندر دشت حرب بنوعی اشتداد یافت که بکلی دلیران دشت از جان کشیدند
 و بقسمی آتش پیکار اشتعال می یافت که اکثر سواران سوخته آتش شستی گردیدند و تا وقتی که در دشت
 و فسون دهر و دوزخ صاحب جهان چون ارباب شقاوت سپاه گشت و غلبه ظلمت
 پنج روز روشن شست بازار قتال گرم بود و کسی در باضن تقدیر جان تقصیر نمی نمود چون
 پیرو گانی روزگار و گنج گان ظلام گوی زرین آفتاب از میدان سپهر بیرون برد و چون
 مشعب بزرگ شب نفس وجود روز را از صفحه روزگار سترده و ظلم

بنا بر سر
 با چشمه عازان در غایت
 بختی که در غایت
 آفتاب شست و
 بهر چه

شما به گام کا بوی خن گردد	بناب شک خود خود را وطن کرد
هزار آه بوبره لب پیر از شیر	بدین سینه شدند آرا گه گیر

بقیه ایف هم دل شکسته و مجروح لبیک خویش باز گشتند و خسته تن آشفته خاطر در کج خمیه خود

روشنی مجلس پیکار نویت تمام از شعله شمع سیوف گردان
 وافر شوکت و انطفا می شعله حیات احت از باد حمله

روز که باغبان گلشن تقدیر مالک الملک قدیر گل محضر مهر نور را برین گلبدان خضر پرورید
 و نهال ظلمت را از عرصه هدیه غیر استاصل گردانید از تحریک حمله دلیران کاری
 روضه کارزار شکفت و از آب تیغ مجاهدان غازی صاحب جنگ و پیکار غنیمت نصرت
 پذیرفت و یلان پر خاش خوی دور وید صفت آراستند و گردان صفت شکل از پیکار خن

برخاستند هنگامی که در محراب برپا شدند و در میان قله ایجا ششمین جنگ پیکار شد
 و چون روز خورشید می تابانید یعنی عشق صاحب قرآن فرمان فرمود که تخت و اوصولت
 و این پیکار و لیران بر میان زنند و مانند سیل بهاری بر دشت حرب گذر کند محنت بسیار
 تلخ و در جنگ قرار گرفت و محاربه و لیران را بجان دل پذیرفت روح نیز فرمان
 داد که در سخت پیکار ای حرب او گرد و دود و باد و حله مرده و بساط حیاتش را در نورد و لیکن محنت
 در دوا و اوج معاونت نقش سخت است و در شدت پیرت سرگردان گرد آیند و چون آنکه راحت
 کعبتن مراد انداخت اثری از نقش مقصود بود و انگرد و چون سخت برگشته بود و بضر
 تیغ عالم سوزش رخت حیات را در آتش فنا انداخت و لوای سفر آخرت بر افراخت از
 وقوع این حادثه او را شجره امید مبارزان لشکر روح بیا و یاس بر شد و آتش حیرت
 در کانون درون دلیران محکرم الضاحیه فتح شعله زده از تاب شعله حیرت خویش را پروا
 کرد و بر شمع تیغ آتش افروزان لوار پیکار زدند و مانند سیلاب میان از سهام خورید
 تا واک نشان شدند ابدان روئین تنان از کثرت زخم از جوشن اینها زبده و در کوس و در
 بر مثال گوی در صو حکان قوا هم ستوری نمود گر ز مغر شکاف دکان تو تیا فروشی شود
 و نیزه افی مثال مهرهای شپ مردان ابر مثال اندامی سولخ نموده تیر چهار پیر چون
 فلک و قمر گمان و لبر بجز از صد و بر سروران صفدر آرام نکرده و تیغ مصری بغیر از نقش و جوهر
 جوانان حسدنی از دفرایام ستوری حاصل تا وقتیکه مبارز شب بکند و شکین ظلام حسد و
 خاور را از صد و برین فداک بر زمین مغرب مید و لوای سلطان پیش اوج حقوق متصل
 روید شدت آن محاربه بر جا بود کسی از کشتش و کوشش نمی آسود چون پلنگ شب بر
 غلام جیل فلک قهر افراخت و شیر زین پیکار روز و شب تیرت تحت الارض شمشیر ساخت

از شمشیر و اسب
 بیان نبرد و داد و ده
 شدن کاسی را

جنگ
 نبرد پیکار و جنگ
 سخت کاران خور و نبرد
 و نیزه سازند

بنگان شیر حمله مستزجاد که کشیدند و گردان آتش عیان آمد با ستراحت گردیدند روح
 امشده دل تراشیدی که از دواع یار آید و خونین جگر ترا از گرفتاری گمراهی وادی باجگر
 قدم فرساید بسراپرده خویش نشست و طالب صحبت جهان دیده دستور کار و انکشت
 و حقیقه مشاوری که شود و شروع در تقریر مقاله نکاله نمود و گفت برگ و برگ
 و در سخت و درشته تدبیر از یکدیگر گسیخت و از تند باد حمله عشق آسمان پانچ جگره شکست
 انطباع یافت به بصر به طایفه صلوات آبخاندار شافعی و نصرت رخ از مانت
 جوانان کاری در بحر بیستی غرق گشتند و مردان کارزاری در زندان فنا گشتند
 کسی از سروران لشکر نماند که تیغ مجادله از غلاف تواند کشید و تیغ فنا دینی نگذاشت
 که بدین شایسته مقصد تواند رسید اکنون چاره غصه در آنست که خویش آفتاب فصل
 علی اصباح بر قلب لشکر خشم زخم و بنیاد حیات اعدای تیغ صاعقه باریندم کم گمناچ
 خورشید رایت عالمگیری بر خوارم افراشت یا آنکه چشمه زندگانی را با سخا شک فنا
 و بیستی خواهم انباشت به جهان دیده دستور خرد پیشه روح جواب را بدینگونه سرکش و در این
 کلمات را عرض نمود که تا دود حسا بخورد و وجود محنت فرسود و در ساحت حیات قد فرخته
 این معنی از قوت فعل خواهد آمد که سر و قامت خسر و انجم خشم و چین معرکه خرامیدن آغا
 نند و تانگشتی حیات در لجه جهان روانست خواهد گداشت که شاه ملائک سپاه عیان
 زورق قرار بدست صبر و صبری و به بعد از آن که باغبان حدیقه جهان شکر ندیم
 از بن بر اندازد و موج نیستی سفینه حیات را در بحر عدم غرق سازد و باب حرکت
 و سکون امر خسر و مطاع است آتش درین گفتگو با خاتم رسید و طوبایل است و طوبی
 ملاطیم بحر حیرت نوبت نهم از صرصر حملات لیران و نوبت

و گرفتاری و زرق و برق خود عقل صفت پیر و کردار کینه چگون و زمین

چون ملاحان سفینه آفرینش زورق زرین آفتاب را در بحر اخضر سپهر روان ساختند
سپاسینه زرا ندو دهر انور را با دبان شمع برافراختند **سعر**

سپهری و گرفتاری کا و در گردون شستار	برون زرد سر از کج کوه فیتا
-------------------------------------	----------------------------

در یابی بهجاستلاطم گردید و امواج بحر سر که باوج افلاک سید سفائن مراکت داد و در شط
سرمه کار کارزار روان گشت و مدد جز در یابی جنگ از اطراف آسمان گذشت غریب و کس
رعد صوت زلزله در ارکان ثبات پر دلان افکند و نهب کرنای حرب اصول اشجار و
دشبات جوانان از حدائق خواطر بر کند صدای نای بر زمین جنگجویان از زندگانی مایوس
گردانید و نیم حمله پر دلان گلهای قناد در روضه خود مبارزان مانند نظم

وراد بشورش و دم گاو دم	بچوبک دن جام روئینه خم
سنان سپر و زرخشان شکاف	برون فته از تکه شست و نان

درین فو عقل بلند مکان فرمان داد تا باره مامون نور در ابر استوان پوشانیدند و ملایم
جدال همی گردانیدند خود آهن از زرق خویش فرقد ساسی ساخت و نوک نیزه افمی
کردار را بجهت افلاک برافراخت تیغ مغر شکاف را حاصل کرد و ترکش پتیر را در اعوش
آورد و پامی سعادت در رکاب گذاشت و راه صحرای جدال به داشت چند آنکه روح
اظهار نمود که است و لیران لکه تو قوسیت و شکستگی دل شکم میفرای و این مثل را
بدیگری حیات نامی مفید نیفا و دوروی نصف جدال نهاد و بهی از جوانان شکر عشق
خواستند که پذیرای محاربه عقل گردند عشق بانگ برایشان زد که این عقل است که در معارک
بلاوت و مردانگی سواران را از زمین بر زمین افکند و اصول اشجار حیات و لادری

بسیار
بافتن و رفتن بجای و رفتن
در راه و دور و جوی و راه
که آن شتر را
بسیار
ببند و بستن و بند
بندی و جابجایی

ازین برکنده بخار بر آید و لیری باید بصفت حرم و شجاعت از دستهای بی پروای زهر
دل جان برخاسته چون وفون که لویای وزارت عشق میفرشت عرض نمود که تقابل
عقل را من شایانم و انباشتن چشمه حیات او را من توانم عشق رخصت داد و خنجر بازی
تمام آهنگ جنگ کرده روی بجاده عقل آورد و مانند پرباری از ناوک جان من
باران گردید عقل در اخالت سپر قرار و شکیبانی بر کشید و بقوت بازوی فرزانی خنجر
او را دفع نمود و در آن نوحه ملکه اصلا اضطراب نفرمود چون ترکش چون از ناوک جان با
خالی گردید شمشیر صاعقه بار از نیام استقام کشید عقل نیز تیغ بران برافراخت و بران را
نامی تاخت و در زمانی باز از تیغ آتش فشان گرمی داشت لیکن تیغ و فیروزی رقم اقبال
بر ناصیه حال چپک نکاشت عقل آسمان مفت را و بستگی دست داد تیغ بران بدست
از روی کمال جلالت و دلیری بر چون حمله آورد و گر و نیکو چون بخت گشت بود دست
بدان شایه طلب رسید و در شای تاختن پیش بر برد و زور و دلش لب را در چون بند
گراش مقید نمود و بجا و انت جمعی دیگر از ساحت سر که اش بود و بصفت لشکر رسانید و با
ملک ملک بخش محوس ندان فراموشان گردید روح بانگ بر لشکر زده کل سپاه بیکبار عیان
بر قلب لشکر عشق حمله کردند و دلیران سپاه عشق نیز با جمع هم با پایان آسمان خای را از جا در
شوری بهم رسید که بهنگامه محشر باد و رفت و حربی در پیوست که اجل بد و دست سر خود گرفت
عجایب کار بنوعی بلند گردید که روح کشتگان مجال قطع تعلق از ابدان نداشتند و سیلاب خون
بعضی روان شد که جابش بر ساحت افلاک خمیه افراشت و تا وقتیکه را نفس وزگار از سب
خنگ آسمان زمین زبر گرفت و سطح غباری وجودی عالم فروز گونه طالع تیره روزان پذیرفت
کشتن و تاختن و بسن و انداختن را باز از گرم بود و شمشیر بندی از سرفشانی نمی آسود

در این کتاب
از کتب
مکتوبه
است

چون از عکس رخ کنش بنگین آینه افلاک بزم رنگ بارید و از چاک کمرسان سپهر و انهار
 سینه اش از مرگ پروردگان بظهور رسید بقیه لیسف وی معسکر خویش گذاردند خستگان جنگ
 دست بپوشش زخمهای کاری کرده سر بر بستر ناکامی نهادند و دل شکستگان سینه ننگ
 خاک بر رخسار آینه افتادند روح چون قالمی بجان جسمی بیرون سپرد و خویش نشست و از
 غایت حزن و الم راه آمد و شد و حکم ارکان دولت بر خود بست چون پاسی از شب گشت
 و غبار ظلام بر مرآت آسمان نشست پرده داران حریم اقبال عرض نمودند که از جانب عشق
 به شما رسولی پیاپی میفرستد آمده و کاروانی از خیل آن جنود بهمت بلند نخل اولوی سال
 شده اگر فرمان باشد در ایذ و طلب خویش را عرض نماید خبر و مجموع دل خست داور
 رسول عشق بلند مکان بدرون فرامید و بعد از ادای وظائف صاحب الاشارة بجا
 سقر آرمید و لب باوای این کلام کشود که سلطان فلک شکوه فرمود که از روزی که میران
 قال فیما بین اشتغال یافته و بر تو بر حرب بر ساحت این بحر که نافه نقش وجود چندین نفس
 از لشکر طرفین از لوج هستی محو گشته و چندین هزار کس بسر حد عدم پیوسته اند و این همه بوسیله
 وجود آن خسر و فلک شکوه و ذات اقدس است در حیث ساطع ما در امر حرب بیجا است
 صباح که خسرو خاور علم بر کشد و آفتاب عالم تاب بر افق دامن ز کشد همای امر حرب باشد
 که نفس نفیس با ایشان بساط محاربه خواهد چید و جای جدال آن خسرو و الاتبار خواهد گردید اگر
 کار فرمایان کلام گاه قضا بساط وجود ما را از ساحت روزگار طی ساخته بی قیل و قال ملک
 و مال بر ایشان مسلم است و اگر فرماندهان یوان قدر زلزل در مبانی حیات آن خسرو فلک
 رتبه انداختند ولایت و رعیت با متعلق و ایشان انصیب ملک عدم است و اگر حلقه طاعت
 در گوش کشد و عاشیه متابعت بردوش آرند و باعث خفته و فدا نکر و بشق اسلام است روح بعد از

ظاهر
 ظاهر
 ظاهر

<p>لحمه فرمود که در نخستین آجواب است و سخن اولی است</p>	
<p>چو فروز آید بلند آفتاب</p>	<p>به پیکار خسر و نمایم شتاب</p>
<p>رسول زمین بوسیده بر فاست و روح بر لطف ازل دل بسته بستر استیلا راست</p>	
<p>وزیدن سیم از گلستان سید قهرش آن مرغ نمیمد بلبل بی</p>	
<p>پیغام فرستادن حسن عالم آرا بسوی دل بجای صل</p>	
<p>عاشقان لداوه راطره حالیت که چون مرغ دل را در شکوه محبت ز غنا نذر وی مقید سازند</p>	
<p>و بلبل آیین لولای نوای عشق بازی در گلزار عشق کبک خرامی برافرازند و دیگر آرزوی</p>	
<p>خلاصی اندام بخاطر رسانند و پیوسته در گوشه محبت نسیم ناله و افغان گل غم در بخت خاطر شگفتا</p>	
<p>عاشقان آنچه غم از سلسله ناپا باشد</p>	<p>موج کی مانع آید شد و ریا باشد</p>
<p>قطیر این به عاصورت حال دل بجای صل است که چون در اولین پرواز نظر طائر قلبش گرفتار</p>	
<p>کشاکش زلف سمن ساه حسن عالم آرا گشته بود در وقتیکه بام زلف عشق خلک شکوه بخیزند</p>	
<p>فراموشان نیز بر حلقه گرفتاریش فرو در چرخ احوالش ازان گرفتاری مکر رنگشت و بر</p>	
<p>خاطرش غباری تازه نشست بلکه همان قمری صفت بر یار و سر و قامت دوست علی الدوام</p>	
<p>تا رافغان بر ساز بیتابی بسته بود و عند لیب آسا بنوامی جان گرا خواطر مستعار آتش</p>	
<p>افروزی نموده و از زنجیر بهین خرسندی داشت که نشانی از زلف یار و دل در دوزخ زندان</p>	
<p>جمیع خاطرش حاصل بود که کسی بهمت بر آوارگی از دیار دلارش نمی گمارد و بن حور شهید</p>	
<p>عذر اگر چه از دام زندان آزادی داشت لیکن از در گرفتاری دل ارقام بطیافتی بلج</p>	
<p>مناطری نکاشت درین بود که شعله آتش خون خرسن شجاعت عقل سوخت و آتش حیرت</p>	

در کانون درون روح برافروخت چون شعله در آذران بوسه ماه رخسار خورشید را در زندان
غرب ستاری سایه خیمه و یعقوب شب بالید و کعبه زینت جویش بر آبی تقصیر افراختن
زینجای مصر ملاحت فریب مخاطب گردانید که چندین روز است تا دل گداز زندانی شود
و از گرفتاری او سینه ام بر مثال خم باده جوشانست اگر از مراتب حقیقت در گذریم و از دست
محبست ستمی بریم آخر این ادویه تعبیر نمایم که در راه ما گرفتار شده بخشن از شوخی مرغان
حواصیل و بار شسته و از ویکار نام نبردیم و راه بی وفایی سپردیم نوعی که ازین پیش نیک
فریب در دامنش آوردی بند از بایش بردار و اسب پیامی از ما بگذارد و بگو که اگر چه تو در
واقع زندانی لیکن بندی گران تر از کوه مرا از گرفتاری تو بردل ست و چندین گونه قید
ازین جیس تو مرا حاصل امیدالی که دهم از چهاره کوتاه است و پنج خسته شده مهر

دوری نیم وصال نیست تقصیر یا	خارجی ای لامت گشته ام گیر
-----------------------------	---------------------------

اما در گلشن اندیشه گل آشفتم بر میان او با کینه خاطر غبار که درت رسان که اگر چون گل برگ
عمر را بر باد نیستی باید داد و نخواهم گذاشت که غاری سپاسی ملت رسد و ماگر بر مثال غبار
وجودم هوای غبار شود راضی نخواهم شد که مرآت ضمیرت رنگ که درت کشد و فریب
سمخا گوین متوجه زندان گردید و بعد از طی طریق چون بحالی زندان رسید با خود گفت
اخبار ما تم زدگان جز بناله جهان خراش نتوان نمود لهذا منج ناله را ببال و پر کشود و با آواز حزین
گفت و مرا مژده که اگر گلشن بهشتی خوش احسان مرغی پرواز کرده و نذر پرواز طاری از گلزار
محببت پیشتی آسمان ده دل که چون چشم شب زنده داران شاید خواب را جواب داده بود لب
بجواب کشود که از دل بدش ای سحرانم و دیگر هیچ مصرع پیغام نمی فهمم دشنام نمیدانم
بخت و بدنه فزون بر من مردم که مرا تامله پیام احتیاج نیست پیغامی که شخص محبت در محبت

آن باعث دجو و ترجاست مراد فی است و اگر آنکه معاینه او پیوسته در دیده ام جلوه نماید
 همیشه در نظرم نمود است بعد صوری شمع شمع روحانی کی گردد و دوم مال عانی نقص
 از فراق ظاهری دارد و فریب گفت اگر چه موصلت روحانی از منفعت هجرت جداست
 سعادت لیکن بایم صوری نیز در حالت مفارقت بسی شلی بخش دل متبل است این گفته
 آنچه از کلمات گوهر آموز حسن آفتاب جبین در روح خاطر و روح داشت با صند کوه در آن
 بر طبق عرض گذاشت دل گفت از زبان من نیز بعضی آنانکه کامیابیدار اند و در پیشگاه
 حضور ریافت خدمتگاری دارند برسان که ازان وقتیکه در کسوت آهو بخرام قدر عفت
 فرای بر مثال نافه دلم را خون کردی و ازان شبی که بصورت آن غزال بگردن چشم آموخت
 فقد قرار از کفم بودی سرشوریده را بر کف گرفته منتظر آمدم که تیغ خاد قدست فشانم
 و آتش عشقت را در کانون سوید همیشه مخفی میدارم تا در وقت فرصت خرم هستی را
 بیک آه آتش آلود بسوزانم اگر در سر ترس فنا میبود سوای مستلح محبت تو اختیار
 نمی کردم و اگر در دل خونی از نیستی میگذاشت روی در میان خونخواهر عشقت نمی آوردم
 و فی الواقع سرمایه سعادت جاودانی آنست که بهیچاری نقد جان در راه نگاری فشانم
 و در حقیقت پیرایه کمالات دو جهانی آنست که دل داده سرمایه عمر را و قایم حیات دلبری اند
 این حرف گفته لب از ماجرای گفتگو بربست و سوزن مرغان بر زخم دیده خون فشانست
 دیگر خند آنکه فریب بگفت پوشنید در آمد جوابی نشنید انداخت دست حسن جهان افروز در آن
 گردید و دوستان رضا و تسلیم دل را عرض کرد و آتش را بدینگونه بیان کرد

آتشاب نوا بر جنگ و پیکار نوبت هم اگر می حکایت صفت آن زخم

وگزارای روح بلند سگان در شهر که کن عشق جهاندار عالم شاه

بواسع پیکر نیمه وانی بهایه نوئی المملکت من نشاء ویریکونه پیشگاه ضما را بابت عرفان
قیامت و از ششصد و یکصد عالم افروز که کاسه کفایت تفرغ الملک من کشا و بدین نوع
ساخت و بیاطر اصحاب یقین روشنی میاید بد که چون از مرافقه خالق الاشباح بار تعالی علم
و دولت و جهان داری صاحب کوی نافذ گردد و لطافت غیبی معاضدش که بسته پیشکاران
کارگاه و قضا در بر افراشتن شاد روان جلالت سنی نمایند تا سنان قدرش اندر و
افلاک بر افرازند و چنین هرگاه ارادت و اهب ارواح با خضاض الویه شوکت و شهید یار
خرد پروی متعلق شود ارادت لاری سر آستین جبهه شکسته کار گذاران پیشگاه قدر
انپاشتن چشمه دوستش همد فرمایند تا زلال غلبه بهشت از احسن و خاشاک نذات
مکرر سازند و صدق این مقال مقتوی این حال مقدره عشق فلک فعت و روح صاحب
خطت است که هر چند روح به نور چشم و کثرت خدم و مردان میدان اروالات هر یک کار
اختصاص داشت و ارقام سنی و همد بر صفحات روزگاری نکاشت بر روز و رخصت
و کوشش از صدمات حمله و لیران عشق تزلزل مییافت و نیز فتح و دولت بر ساحت حال
عشق فلک شکوه مییافت و سر انجام خود نیز سقید کند که در عشق گردید و کارش از صدر
نشینی صفه شاهی بگزارای کشید تفصیل این اجمال آنکه چون شاه عرصه افلاک گشت عالم
بر فراز از طرف میدان آسمان نمودار گردید و کو که جنس و خا و در چهار حدیقت قلم
رسید جوشش هم از لبش میتابانند در قیام عدم گشتند و خود که اکضر طریقت میسر گشتند

علا برین
بروزن و جوش ایجا نقطه
برو مخالف رنگ و بسته

چون و عشق برین برابرش نهاد	فلک نعل نگی در آتش نهاد
سپهر از کین مهره بیرون همانند	ساره ز کف مهره بیرون نشانند

صنوف قال راسته گردیدند صنوف اجل تیغ و خنجر از نیام کشیدند چه در دلیان
 حکم حرب به فراشتند و کافه سبازین حرب اگر بر لوح امید یکاشتند قلب لشکر طرب
 بر راسته گشتند و چاهین هر دو جانب از اطراف آفاق در گذشتند بهر صفت طاری
 بود بقصد برچیدن انهای زندگانی جهانیان بال کشوده و بهر طرف عقابی مغلط
 را بخون مردان آهافوده و چلهما چون بنان طار چکل قدر افراخته و نیزه بار بر سر
 سنگدل ساحت مید از امنین ساخته سیوف قاطعه مانند تیغ مرگ بران و دشته آبدار
 بر صفت شمرگان و لبران خولشان بقدرستی تبارج مرگ رفته و ز ریشتی در دار الضرب که
 رواج پذیرفته اجل در انتهاز کیسه حیات تهی ساختن و مرگ در کین نخل عمر از بن انداختن
 پیر چو گالی سپهر صوب جان فدا در دست منتظر گوییستی سبازان از میدان ر بودن و محرز
 دوران خنجر بران مرگ در آستین منتظر رخنه در حصار زندگی جوانان کشودن حاصل بخدا نشا و
 صنوف کارزار و تلافی مردان مید انداز یکم معاهده شبانه عشق بید بخت خودی سپهر
 گذاشت مانند فرق خویش فرقد سایی و در پی شید بر شال حرم خود عالم آرامی خجی جان
 نمود چون تیغ خورشید ساطع و شمشیری مانند پلارک اجل قاطع برقی عالم سوز که هر شرار ش
 خرس عمر عالمی اسوخی و گو کبی لاسع که چون از بیج نیام طلوع کردی ساحت بر صفا آفاق
 را بر افروختی از گاه خشم آلود و لبران زهر آسیر و از تیغ غمره مهوشان خور زیر ترکانی
 بچنگ آورد که چون چرخ مقوس خدین سبی بالا را از سهام حوادث آئین بر خاک انداخته
 و بر صفت طاق ابروی سیه چشمان سبانی اسان جمعی را ویران ساخته تیری که از ان گان
 انفصال می یافت چون خندک حادثه جز بر پدافتنی نداشت و نواکی که از ان کشت و بگفت
 در زندگی را بر رخ جمعی می بست که شمش چون چشم آه چشمان بنا و کهای می بود و دشمن

یکشش چن ملت پیرویان بخوزیزی اندکیز می مقرون کندش بجای گیر اگر گردن
 زالی مساوت انداختن مقید ساختی و قسمی رسا که بکنگره عرش رسیدی اگر بلند انداختی از شسته
 زلف عینین مویان برهم تافته پیا از تار نگاه سلسله مویان ترکیب یافته نیزه اش مادی چنان
 بل آفتی ز بهر فشان سمندش صرصری وزان یاد یوزادی آتش عیان برق زفاری که در
 بهنگام گرم عانی نگاه را کب از اولین قدمش نگدشتی تا سونگاری که در وقت زفاری پیش
 بر حرکت افلاک زانگشتی سحشر

جهان نوزدی کار و زش از بزرگی	بجالیست رساند که اندر و فروخت
------------------------------	-------------------------------

حاصل این آیین خسرو و افرا تکیان میدان ناورد و مانت و ساحت زر گاه منظر دلیران
 صفین ساخت روح اورنگ نشین نیز افسر جنگ از فرق خویش برتری داد و دست
 دریا نوال پوشیدن سلاح جنگ کشا و تیغ آتش فشان بر شال غرید خاوری از نیام
 کشید و کمان سیه توز را از هم آغوشی او پای به پیرموس سید کند بی آن که عشاق رسا بفرست
 جنت و کلاه گوشه تسلیم بر سر گشت سپهر بجنگ در آورد و باین نوع روی بصورت مقابل
 عشق ملک شکوه کرد عشق ناوک دلد و زار بر قوس سیه توز پیوست و مانند حجاب بهاری
 گلشن وجود روح نزاله فشان گشت و او سپهر تلخ بر سر کشیده در مقابل تیر باران اوش است
 چون طبع عشق را از زنی سنام ملالت افرو و نیزه جان را با شروع و در محاربه بود روح نیزه مار
 چنان روح را حرکت آورده به نیزه وری مشغول گردید و از آن حرب نیزه فتح البابی ظهور
 رسید عشق با خود گفت که بر مان قاطع میباید اولویت خویش را بر خصم نمود و مقدّم روح را
 بشمشیر جان فصل فرمود آب آتش نیزه را از نیام کشیده چون آفتاب بر روح جنت
 روح نیزه دست و بازوی مردانگی در محاربه برافراخت و مدتی تمادی با بار تیغ گرم بود و از آن

ش زنی تیر انداختن

سودا نیز هیچ یک را سودی نفوذ و سرانجام شکار نیست عشق در کانون درون از سورت خوار
 معرکه اشتغال یافت و پیغمبر و انگلی بلند نمود و سورت روح را چون سخت آن خسرو فلک شکوه
 بر تافت و بیکدست منطقه اش را که از منطقه فلک اطلس عظم شانش زیاده بود و گفته از خانه
 زمین جدا ساخت و بر زمین معرکه انداخت و فرمان ان در دم اعضایش را از بنجر گریخت و بخت
 و اشجار از زندگانی جمعی کثیر از معاوانان موبک نصرت نشان ابد بهره عفت و در هم شکستند
 خیل روح عنان زیر بر قلب سپاه ناصت و لوای مجادله بدست سعی و جهد افروخته عشق خیم
 حشم امر فرمود که سادایان این ندای مسلح جمهر و مبارزان بسازند و نگه مقابل ایشان بعد
 از آنکه کوب اقبال شاه در دره و بال افتاده بود ایست بی سود جز اینکه اصول زندگان
 همگی از بن براید به نمر غل مجادله چه خواهد بود چنانچه روح غل عاطفت بر عتاق سپاهی ویر
 گشوده و بداند انعام و احسان طائر قلوب جللی را آرام کرده تا نیز کافه سپاهی و رعیت
 را در ظلال اقبال از تاب آفتاب حوادث مصون خواهیم داشت و همت والا بر ترفیع
 جللی خواهیم گماشت بعد از استماع این بوعید جللی سر اطاعت بر خط انقیاد نهادند و سر خط
 عبودیت و بندگی بایستادگان پایه سر آسمان نظیر دادند عشق فلک شکوه روغن شکر خوار
 عسکر را شایسته رجبند و مراتب بلند ازانی فرمود و دست دریا نوال بنیل اموال کشود
 و حکام و افر عدالت و ولایت صاحب فطنت معین ساخت و محبت با هم خسر و داف شوکت
 لوای سلطنت و علم دولت در کل ممالک رود عایان را فراخت و چند روز از فاق محبت
 ساعات ملک ملک بخشش با نظام این امور گذشت و بعد از سرانجام تمام ممالک و عایان
 خاطر انور متعلق با خوال روح گشت و حسب الصلاح ارکان دولت و انحصار و سلطنت
 مقرر گردید که روح فلک رفعت و عقل و افروختند در قلعه بدن که کجاست حسن و امان

لا
سینه
سینه
سینه

اینان بود که کون نایب و دیان مکان نزول فرمایند و آن قلعه بود و نقش با شرف عرش قرین
و فضیلتش با حجه پهلوشین بر بروج سر کوبید بوج افلاک و خاکریزش استوار تر از کوه خاک
چون فکر عیلا عینش کو توالتش باز مل بلند مکان رفیق طارو هم اگر عمر بار و از کردی نیم
نصبتش ز سیدی و کلاه نور از سر خضر و خاور افادی اگر سر و جوش ناظر گردیدی نظم

چو عهد عاشقان محکم حصار	چو حصن چرخ اساس استوار
ز سنگ انداز او نگی چو جستی	پس از قرنی سیه یوان شکستی

روح و عقل و جمعی از مخصوصان که سر رشته حیات شان از تیغ محاربه الفضال نیافته بود و رو
بان قلعه آورده و بجهت هر یک مکانی مقرر کردند تا این قلعه که موسوم بسوید بود و محل نزول
روح محبت دیده گشت و عقل در دیوانخانه و داغ نشست نظر بدیده بانی آن حصن حصین با سر
گردید و بر بام حصار آرام گرفته از اجنان سائبانی بر سر کشید روح اگر چه مدتی از تبعید بیا
روحانیان آزرده خاطر بود و لیکن سر انجام بآن قلعه انس تمام حاصل نمود و نوعی که زنده
نیش محبت وطن از لوح دلش محو گشت و علاقه نمودنش با بستان آن قلعه در پیوست و طبعش
بآن مکان موافقت تمام یافت و رخ از مواسست یاران سابق ربافت و بان محو کاشان
ساخت و بر انجام تمام آن حصار پرداخت گویا هر گزش بر دیار روحانیان گذر نیفتاد
بود و هیچ نقش با ساکنان آن محبته مکان آشنائی نبود

تو خیر رایات آفتاب آیت حسرو انجم ششم بصوب دیار دوستی قرین فتح
و طفر آزادی دل خونین جگر سبعی مروت صاحب نظر
چون خاطر آفتاب شهران عشق انجم ششم از نظم و نسق ممالک و حانیان فراغت یافت

وزیر تو چه میسر کیست تاثیر روحیات احوال مکان آن محبته علیم تا فتح امر نهایی طالع نافذ گردید که
 فوئشان پیشگاه اقبال شادروان دولت و سائبان جلال الصبوت یار دوستی برافرازند و سبب
 سفر را همیا و آماده سازند و در باب دل که محبوب زندان فراموشان بود با امرای و وفای است
 قرعه شادورت در میان انداخت و علم مصلحت برافراخت که آیا در باب او چه نوع بعمل آورد و او
 سطل النان سازد یا مقید بدیاردوستی برده عرض استند که اطلاق دل موجب بیجان غایتی
 فسادست و افنا واحدش بدون ضد در جریه نهایت ظلم و سباده اولی است که در رکاب ظفر
 انتساب بدیاردوستی آید و چندی ساحت خدمت را بقدیم اخلاص فرساید بعد از آن آنچه صلاح
 دولت روز افزون بوده باشد در باره او عمل آورد و فرافراخت و قابلیت توجه اش نسبت
 با و بمنقول از نخبه برین دل و حیل و تمنا هر سه را مقید در رکاب ظفر انتساب بدیاردوستی آورد
 و در آن محبته ولایت مکانی بجهت نزول ایشان مقرر کرد و نزد محافظان برایشان گذاشتند و ایشان را
 مدتی مقید داشتند و دل چنان مرغ وحشی در شبکه اضطراب افتاده و برگ صبر و شکیبانی بسا و فنا
 بر داده روزش تیره تر از شب مجوران و بیش از شفته تر از روز یار و در آن پیوسته بهانوت
 ماتم زدگان جامه تحمل و توان بر تن چاک سیکر دو دمام مانند باد بر سر شوریده خاک سیکر و گاهی
 بر شال بر بهاری از آتش سودا و خواب روان از دیده خویشان بکشد و دمی مانند سایه از کشت
 ضعف بر خاک می افتاد و بهما سحر شمع غم دوست در خلوت گهر دیده میسخت و روزها تا شام
 آتش سودای یار در کانون دل فکرمی افروخت و بیکریش از ناتوانی تکیه بدیوار فنا کرده و بجا
 وجودش از ضعف روی بانهدام آورده چنانش ضعف قوت گرفته که اگر کشیدن نفس چون جفا
 جامه جان چاک میزد و نوعی قوتش ضعف پذیرفته که از وزیدن سیمی چون نثار هوا میسخت
 غم عشقش بقسمی رنگ و آغوش داشت که استخوان اعضایش بر صفت طومار کاغذ بر میگذاشت

پسندیده بود و از ضعف پیکر غم عشق و لبر در سینه اش می دید و بود چله راهی بهام و شام می نمود که تو
 این بلا بگفت حق نمی آید غمی از دور و بر طایفه این رنج انداختی تو بدین و تیره او قاتل تیر و سگد زانید
 و در خیال جمال لاری یا شهبازی فراق را بر و می رسانید و پس که آتش سودای دل بدین فراق
 او گرم گشته بود بعد از شکست یافتن لشکر روح بیاورد و خود را در آرد و سلی می عشق تکا پوی نمود
 روزی هر از زندان فراموشان گرفته خویش را بدور رسانید و از ملاحظه او الش قطرات عجزات
 از دیده بدامن و ایندو با جازت و اراده و اختیار که ایشان نیز در دیار دوستی اقامت داشتند
 و در ظل عدالت عشق لوی عشقش می افروختند و در باب استخلاص دل از قید و حبس صحبت دید
 و سرانجام فکرشان بدین منتهی گردید که دست تو مثل نعل عطفیت فروت که بزمید قرب از اقران
 در خدمت عشق امتیاز داشت زنده و خلاصی آن گرفتار دل از دست داده را از دست عاقلند
 انگاه بهیات مجموعی روی سبوی پروت آورد و نزد و بعد از آنکه رخصت حضور در مجلس و محفل کردند
 عرض نمودند که دل مرغی است حال پر افتاده و طار و لیت رشته محبت در پایش مانده پیداست
 که از مرغی بال پر پر پرواز آید و طار بر رشته بر پا بجا تواند رفت اگر بال کشاید از از زندانی نمی
 و بجهت محافظت کسی نمی شاید نوعی در کشاکش عشق گرفتار است که بصدیق قطع رشته تعلق او
 نمیتوان نمود و بناخن تدبیر گره از بال او نمی توان گشود از مروت و در دست که مرغ بال و بسته
 را هشی باشد و از قوت بعدی که طار بر رشته بناخن گرفتاری ندان سینه خراشد و اربابان
 قید عشق کافیت و زندانی بودن اوبی الضائی از ایشان که نمره شجره الضافند توقع است
 که رشته از پایش کشاید و در استخلاص او سعی فرمایند مروت پذیرای این فتوت گشته محبت
 عشق آسمان پایش شافت و بعد از آنکه مجال عرض مدعا یافت معروض نمود که دل اسیرت است
 و با بر ایشان خاطر است در قید محبت مبتلا اولی است که پیش ازین در گرفتار زندان پسندیدند

این
 جمع عشق
 سرینجه انکسیت

و ابواب ماطفت بروجات حال اند بندند و راجح از حرم اقبال ناپی نیست و دیگرش بدایه و نیک
 راهی نه علاقه محبت دست و پایش بسته و غیرت عشق بال و پرش نه و نه شکسته شده و فلک که
 امر نمود که آن شکارچی بسته را سر برهنه و دواغ آزادی بر دل آن صید دست و پا بسته نه
 مروت زمین بوسیده خبر نزد هوس چاره فرستاد و خود بزدان آمده و دل آتش و حیل را از قید
 نجات داد و بهت هر یک لباسی فاخر ترتیب نمود و منزلی مناسب بقین فرمود و دل و بر قهار گشته
 کاشانه خویش از دوا اختیار کردند و چند روزی با همه ناکامی سیر بردند و شوی جوش بود و بر دل حلقه
 آورد و شوق بنیاد و جودش را با خاک یکسان کرد و زبانش خواره آتش گشت و سیلاب ندیدم
 از سرش گشت بروی هم نشینان کرد که از دور دوری داد و از محنت مجوری فریاد امر و
 به تیره روزی خود کسی گمان ندارد و چون دوازگون طلسمی در جهان نمی بینم پیر از تحت
 پادشاهی افتاده و در جنگ سارگر قتل گشته و بساط ملک و مال نه پیدا و لشکر دشمن بر سر گشته
 و خود در شکنجه بخران رنج و خمی چون فراق در بر دل بست طاعت آیین و خجسته ابواب صلت
 اند و پذیرفته و طوق مهاجرت افتاح گرفته نه از دیارم خبری و نه از یارم اثری نه دستی که
 بدامن شاه مقصود در غم و نه پای که خود را بگوشه کشم نه صبری که در زاویه فراق شایتم و نه شوی
 که جمال دارایی بار می نم نه مرگی که از رنگ زندگانیم و از پادشاهی نیستی که دامن بهشتیم نشانند
 نه دلی که از صبر آید و نه خجسته که ابواب وصال در غم کشاید نشو می

کتابخانه
 ترک و ادب

چرا چون صفت صحرانگیرم	ازین سودا سیر سو و نگیرم	چرا بخود در شادی بندم
ز قید غصه آزادی پسندم	چرا چون بر آزاری نگیرم	درین حالت صبر نری نگیرم
چرا بر تن لباس زندگانی	نسازم چاک بی یاران جانی	
آتش و چاره و هوا و هوس و حیل و زبان نصیحت کشود و آن بیدل آشفته حال بدین گونه		

تسلیم فرمودند که در دهر و وزنگ چنانکه هر کمالی از والی هاست مهر و والی این کمالی پدید است
 هر عالم افزون که بهر بخش و خنای اصناف جانور و نبات و انواع حیوانات و حیوانات چنان
 بنصف النهار رسد دهر و دیرینه گریانش گرفته کشتان کشتان لبر حد زوال آرد و چون زوالش
 بچال پیوندد همان چرخ نیز بهت بر عروج بعلاج اقبال او کار دهنده مقدمه اصحاب عبرت را
 انتباهی بکشد و در خاغمین و فرحان نگر و نژد و عشرت و عشرت شادی بقیاس و غم
 بیایان خود نرسند و در هر حالت لباس مناد و پوشند و در هر وقت حجت تسلیم نهند و بطن

برنج و راحت دوران بخان و شوم	که آینه جانگاہی جانگاہی چنین باشد
------------------------------	-----------------------------------

افتاب اقبال شاهزاده حمیده خصال با وج اجلال رسیده و همام بر وفق انجاء مقرون گرد
 بود و با چار هشیامی نوال باستی گردید و چون نوبت بر صدر و بال متصل گردید با براج کمال خواستید

در نو میدی بسی امید است	پایان شب سپید است
-------------------------	-------------------

وفی الحقیقه اگر غم نبودی شادی نیز نخواهد بود و اگر محنت وجود نداشت که در راحت
 رخ خاستی کشود و رخ بدون شرح وقوع نگیرد و شادی بغیر از غم تحقق نپذیرد و محنت بدون مرض
 امتیاز نماید و کس بدون آنکه بخارستان عمارت کند بهارستان غنا نشاند و ابواب امید را
 بر خود بندد و خویش را از لطف آبی مایوس نپسندد و گفت نوعی از لوج طالع خویش از قلم
 یاس خوانده ام که مراحل جارا در نوشته و تقسیمی سمند حیرت در وادی تیره بختی رانده که
 بد اکلایه از امید واری مایوس گشته ام مرا ظن غالب است که ساقی دوران بجز از لای محنت در
 قدم چیزی نخواهد چکانید و باغ پیرای و زکار در حدیقه خاطریم بجز از لای غلی نخواهد دمانید و با

این روز سیاه و تیره بختی تا بود	مفتاح در امید ناپیدا بود
گفتم که سفر کنم که بزم از بخت	هر جا رفتیم بخت ما با ما بود

چاره گفت قطع طبع از فضل الهی نمودن محض انکار و ایجاد و در سلک ناسبی سالک و ن
از کجاست و عبادت است که چنانکه شایسته او را نسبت به من است هر چه شایسته تقبل
استحکام دارد آن ماه مهر رخسار نیز محبت بر ملافاست و خسروالتاری می کند و مصالح خیال
می بینیم که تا نعلین جو بلای طلب کرده به رخ منزل آن چهار آفتاب بخانه غایت و ابواب جلال و امانت

گرم عنان شش تنیاد سرخ منزل آن تخته خورشید غدار
و توجیه دل بصوب یا حقیقت بادل خونین و چشم شکبار

چون صحبت باین مقام رسیده و سر رشته معادله با نچا کشیده تا سمعنا گویان قدم طلب در راه
گداشته سرخ سر منزل آن مهر عالم فرو نموده و در استخار مکان آن شسته خورشید سیاه است
ایستادم فرموده ای شخص از هر سو بر فراشت و ارقام ششین لوح خاطر هر کس نکاشت مصر
مثال بر برگشته گشت او با هر کس بهرم احتلاط نشسته تا آگاه دلی و امانیگونه جواب داد
و دانش پرویی بدین نوع لب کشا که آن اوزنگ نشین ملک خوبی از تاریخی که از دیار جانان
معاودت نموده و اقلیم دوستی را از فرقه دم نور فرموده و سبب الا نشانید و الا که در تاریخی
غیر متعارف که موسوم بر او طریقت است متوجه شهر حقیقت شده و شاد روان نزول در آن
نخسته مکان زده اکنون در و یا حقیقت ظل عاطفت بر تقارق عالمیان گسترده و در آن
بهشت آسماکان مجلس سکون میا کرده تا بر سید که از اینجا تا بشهر حقیقت چند مرحله راه است
و از سلوک سبیل طریقت که ام سالک آگاه مسافری که قدم طلب در راه گذارد و بچند مدت خود
را بشهر حقیقت تواند رسانید و عارفی که دل ازین دیار بردارد و بدستاری که نام زاده و پادشاه
چهره خویش را بآن نخسته ولایت تواند گذاشت و از حق با چه جماعت درین راه با

و حصول مقصود و مطلوب است و اجتناب از هم چنانچه درین طریق مرغوب از مخاوف و مخاطر
 و سوزنازلی که از این چیز است و از بودی براری آن کدام یک تمکک و خوریز در عرض ایام
 از ماکل و مشرب به این تناول نمود و در طبع آن آه تا فی در کارست یا باید در سرت رفتار فرود
 آن آگاه دل دانا در جواب این گفتگو گویند که از کتاب بیان کشاد و این نوع گلدسته گفتگو
 طراوت و صفاد که جواب اینجاست استفسار نمودی کی می خواهم گفت که در سلوک این آه می باشد
 و بنا بر این پشیمان خاطری چهره جاز از آن شدت تحریر را قلم این اخبار به تکلیف زبان صغیر
 تو که خیال سیر در یک جمله این آه در دل نداری بجا است و از تمام نقوش حالات این لایب لوج
 دل عارفی که در رفتار بسته زمام کشتی را راده را بدست با دست مضطرب اند و در و است نه گفت
 شکر باری الله قدیم که در میان این آه که در صدر هر وی این آه سیماده گذاری بدست
 لطف خصوصیات این سفر را با این طبع و کمال از خاک توجع بالین برداری نهایت احسان است
 و اجر آن در درگاه ماحی صراط مستقیم فزاون آن رنهای سعادت سر انجام سمعنا گویان
 به خاطر این ملاقات در این محله سید و بعد از آنکه بساط مسکانه فیما بین بسو طرودید و دلانی
 نام نیمی از حقیقت است و در کتاب بعضی حالات را ورق کشود گفت مراد و ق نام است بولگان
 را از شهادت کلمات من حاصل شیرینی کام است شنیده ام که از تعلات میایان محبت شراری
 بخیرست رسیده و مرغ دلت در پرواز از دور صوتی از زمزمه نوای دار طائران سبزان بود
 شنیده و از قیامت زار عشق حسن شعری بخاطر افتاده و قلب و جانی مشرب در حشر است
 نهاده و قطره از بحر خویش در ظرف هویدات جا گرفته و دیده است از ذرات آفتاب طلب
 و سینه اندر دیده از آه سلوک راه طریقت داری و تخم تناسی و حصول مقام حقیقت در مرغی که
 دل از ابرو دیده طوفان زیر گشت و موج بحر اشک از پیش گذشت زبان بجز اظهار نمود که آری

مفسر
 عالم کتب و کلام

که در کانون محبت افروخته بود و وقف دلم ساخته اند و هر سنگی که در راه طمس بود بر کف نه خاطر من نهاد
 هر خاکی که در صحرای تنگست بر مکتب ضمیرم خفته اند و هر سنگی که در سنگدان بود دست اعلیست بر خرم
 سینه ام ریخته بر خاکی که در صحرای عشق رسته حواله آبله های باقیم شده و هر تنگی که مجاهد دوسی
 کشیده بر فرق قرارم زده هر عقده که زلف تابان داشته نبشته تدبیرم حکم گردیده و هر سبلی که
 در دشت محبت سرگردان بوده بنمای خانه صبرم رسیده رباعی

صدمه زهر از لبت باغ دل با سخت	غم روغن تلخی با باغ دل با سخت
افسوس که هر دل که بدیدوارم دوت	بر کوفت سر جی آن دماغ دل با سخت

اکنون لی دارم از زخم تیغ پریشانی چون بار صندوبه و خاطری از اشتهار صبر بسیارانی از رفت
 سمن سیاهان آشفته تر سینه از زخم فک محبت چون بدونه ناوک اندازان و خاطری از
 خبار که ورت چون صفحه میدان یک تازان و این است که در دایم بر مثال ابرو آوری
 رخی از صدمه لطیف محبت چون سبای باده گلزار می ترکانی از خون جگر درون اندر انگشت
 نو و روان خالست تندی از ضربات جانی سپهر دوار و در جوانی در دشت
 از دشت زندگانی مانند آهوی جوشی از دام رسیده و پرده چشمی از این صفت این و این را

دلی دارم از دلهام شکسته	دلی از بر عهدای پاشکسته
تبی دارم ز طوفان حوادث	چو کشتی در تیره دریا شکسته

در آن دریا که کشتی صبرم لنگر انداخته صبر شود نسیمی ست وزان و در جنب مرغت آن کشتی که است
 رخت سکون همی ساخته تو سن چرخ را اعدا است لنگ لنگان همیشه نوی

کیومر دواند از خود هر اسان	این تاسن بیابان بیابان	سمن آن یوگار را در دشت
که بنجم که نقاب از رخ کند و	نماید تا ز خورشید درخشان	چو تار زلف بر رخسار رخشان

ملک شود
 با نفع قیادت از غرض
 صلاح عبد السلام

صالح ملک
 از آن فاکه یک دور در دشت

شسته هر دم از الماس آهنگم	ز دل صد باره بروشن نگاهم
سرش که آن گنج خون سازد دریا	ز خون دل خاسته است بزیا
احمال چون بر کز در دایره حیرت گرفتارم در راه هیچ مانعی ندارم	
در همه دیر منغان نیست چرخ شیک	خرقه جای گریاده و دفتر جا
میخواهم که بیال بخودی بسوی سراسان حقیقت پرواز آرم و ز کج گرفتار می آتی و از پایان	
دل که آینه شاه است بخاری دارد	از خدای علیم محبت روشن را
و در این تنگنا بر رخا غافلان فاشم و خود را بر او بیفت رسامم بر با سیم	
خرم آن روز که این منزل بریان بروم	راحت جان طلبم و ز این طاقان دم
و مل از دشت این بود و در هیچ بگوشت	رخت بر بندم و تا ملک سلیمان دم
آهوق تیغ زبان ز بام کام آید و در مجلس با بقدر کلمات دلپذیر گوهر نثار ساخت	
ازین مقام تا شهر حقیقت راهی است از دل تا ابد افروغ طریقی است بچندین شقت الم مقرون	
سحر را بخت سیاه و کینه کینه	ایجا جز در ملک مایاب بازند چاره
در عرض راه این محراب است که هر یک او است از دشت عدم پیش شاه و الی هر وال از خا از ازش	
در روشن ازان سوی فاصد خلعت	تا نگوئی که جو عمرم بسزایم
در این راه راحه قطع غلق از ماسوی است و از تسلیم در صافین این سفر نمایانست و نیز از خلق عالم جدا	
بر برنگی قناعت کن اگر با عشق بگرگی	که هر جا عشق آمد رنگ بیانی گنج
از هم محبتی هوا و هوس اجتناب ضرور است و سلوک این طریق به افضت محبت و خوت غیر میسر نخواهد	
در این راه چون رنگ بیابان بشمار است و مخاوت در بعضی از طریق بسیار از جمله منازل خود	
این سفر که ارباط هستی است و دیگر که حلقه تنیستی اگر گریه کبر را نیز خوف از اوان است و از نزل	

نقشه از این کتاب

در این کتاب

نبرد دل سالکان هر اسان مجبور از قفله مجاز غیر امست صعوبت این و مره از دست شکن کار
 بار پنج قرن سالک این راه را غدا ذکر الا و نه است بایده که پیوسته از شکست بکام خود را بشین
 سازد و بجز از شربت صبر و شکر و تامل و مگر چیزی نبرد از دشتاب و طمانین خرق غیر محسوس است
 اگر چه رهبر و از سرعت مقصود اکنون اگر تحمل شود این شکر از هزار کی اظهار شد و از پی و
 بر تحمل محنت و الم فی پایان می گماری تعلیم طلب با کرده از رفاقت یاران در گذر و منازل
 این سفر را بقدم سنی در سپهر

کین ره مروان هر فر اهنست	جان باز آمدن تائب ساری نالی
--------------------------	-----------------------------

و تقصیل محن این سفر باعث هر اس تو سگردد و صبر و خوف بساط تناسیت را دمی نوردد
 و گرنه ریحی از جام وصف این راه بگویت می نشاند مضمون این کتاب شرح این طریق است
 لیکن دل قوی دارد که دولت سرمد و عشرت و شادمانی و عبادت و طمانین این افضیبت تو
 خواهد گردید و کوب اقبال با قضی مراتب کمال خواهم رسید

تخلع این راه عروجت بقای بخشد	که بیال چه بجز دل در بدین سیر
------------------------------	-------------------------------

دل یاران روی کرده گفت که قدم درین راه گزاشتن کار نیست و در جحر تنگ این طرز دل
 پیشه دل خن کفن است یاران از حساب دیده باران و سنگ باریدند و غریق خواب
 دل گزیدند که باران کجا طاقت آن که شمع اوده فرخنده فال استها گدازیم دلی وجود
 شریفش ایام حیات را بسیر و نیم هر جا که شمراده زو است تا پیر چون سایه خاک و رب
 راهیم و در ظل عاطفت خسر و ملاک استایم رب با عی

از تو توانی لم بتدبیر برید	کو دک نتوان بعد از شیر برید
لی تو توانی لبست برنجیر دلم	وز تو توان دلم بشمشیر برید

استناده
 جان نازان شد
 جان خود بازی
 نازنج

تکست

دل جوایب داد که از فراتر بر ذوق درین راه رفیق منی باید و مصحبتی با کسی نیشایدیم اثبات		
انیس ست و بیزدخی را و دلم از زخامت غم سرورست و مناظم از بزم ای اندوه شاد را با		
خو کرد بغیرت دل غم فرسایم	کو تا به بود دست امید از پایم	
چون تنهایم هم قسم یاد کسی است	چون منقسم کسی شود تنهایم	
رفیقان کتاب ابرام را کشودند و در مراتب احیاء فرو روند و گفتند قطع تعلق از حیات امکان دارد و از ملازمت شاه سر رشته گسستن محال است و کوکب بخت بار الی سعادت ملازمت صدگونه و بال چند آنکه ملکه داده در مقام الحاح ایستاده یاران منتبه گشتند و از جام بجز و افتاد بر لوح خاطرش نوشتند دل نیز رضا بر فاقست داد و در صدر زقارالینا		
پرواز نوایر و از طائر گلزار محبت و آن لیل شوریده گلشن بود		
به پروبال بی خودی و اشتیاق گه بصبوب یا حقیقت		
بر سالکان مسالک حقائق بود احوال بود که لذت نفسانی و مستلذات جسمانی سرانیت بی بجا بود است بابت هر فتنه و غوغای زخارف جهان و اد حقیقت اعتباری نیست و هرگز در آنداری فی غرض از وجود ایشان که نورس بوده حد بقیه وجود دست تحصیل معارف نه جمیع زخارف و مطلب از غلبت بشری شاخت و اهلیت نه اشتغال بل هوای و قطع غلبه نفسانی نمودن اگر چه شکل ناست بیک نزد آنان که تیغ مجاهد نفس از خلاف ریاست کشیده اند آسان است و دوست از زخارف روزگار کشیدن هر چند مشقت فراست اما از		
جمعی که دیده بصیرت کشوده اند چنانچه قطع		
سیر حراج خار اقوتی در کافیت	چون شری می باید اندک تی رزید در	

قافیه
حاجه زینب
بیت نهم تقریر

حاج
بافتن سخن برون

آن شیرین ببال سید و این او مخموم از میان برخواست و لطف ازلی شاه را در او چهره آراست
 و در آن استماع این چه شرحی در سر افتاد و روی بجلوه گاه حسن نهاد کارگرداران بیگانه و از حسن سالار
 قدم دل خبر آوند و ابواب موصلت کشادند حسن مجازی کو از هم اعزاز مرغی است و دقیقه
 از دقایق همان نوازی شود نگذاشت دل که مشاهد حسن نمود نگاری دیدار آستینه تراز بهار
 و کلرخی رنگینی صد هزار گلزار مراتب حسن بلند و حرکات و سکناتش دلپسند و جمال ظاهرش آراست
 خود موافق یافت لیکن از انوار محبت لعل بر ساحت قلبش یافت نوری که از سر خسار بیاور خوش
 میدید و دید و بوی که از گل رویش استشمام میکرد بشام آرزویش رسید بنابرین خواست که دامن
 بزم اخلاط برصدید و در مجلس مصحبتی او نشیند و او بوس فسانه و منون درآمدند و آتش مسوسه
 در خرمن دلش زدند که این سینه خورشید غدار را طراوت گل خسار از حسن شیش است و بعد در طریقه
 مراتب صباحت از او پیش بایانند و مصالح در نهایت آسانی است و القاش با غایت پیرو
 شادمانی چرا تحمل رحمت راه باید بود و در بیان صحرای گشت باید بود تا ازین گفتار برآید
 در وی بسوی دل گره گفت گفته ذوق فراوانش نمودی و نصیحت او را اصفا نفرمودی و خود را از
 قید رقابت برآوردی و خود را ندیدی و او این سخا بر صحبت ایشان نقش اندی اکنون مرغ نظر بشکست
 همانا انداخته و خویش را گرفتار حسن مجازی ساخته و اس ازین امگاه بر چین دیگر درین مکان
 منشین حسن مجازی نیز از دینار و کرشمه درآمد و شعله غمخ و دلال در خرمن قرار دل زده لیکن تناسل
 از حال خورشید نگذاشت و نقاب بی بصیرتی از چشم او برداشت و منون برآورد و منون نشیند
 و بنار و کرشمه حسن مجازی فرقیه نگردد و دست دل گرفته برون خرایید حسن مجازی نیز بیتاب
 بیرون دوید و کن زلف را از فراک ناز کشاد و در شیشه نگاه را بدست غمزه داد و در نیمه گیسو پستیا
 نه پستیا میدوید و شمع آتش را از بنام ابرو کشید و معاونت آن مبارزان نامی دلا اگر قنار است

و هوس نیز تیغ لبی صبری از خلافت آفت دایم این حال ملاحظه کرد روی لبوی تنه او را که چون
 بر رفتن منتج ضرر است از جدالی این بسا ولی عذر است بسا و آینه بی برآیند و لغزش وجود ما را
 از لایحه هستی محو گرداند چون حسن از رضای دل خیر یافت به تئید اسباب مجلس شش شصت و در
 یکدم زمی بار است چون و طلق بهشت محلی ترتیب داد چون هر چند غمخیز است سابقا از
 سینای صفار بر و شنگری مجلس آوردند و از باب عمارت زلف شاد و سابعه را ترانه نیز کرد و در
 پیاله در ساحت گلزار و دم پیر و از آمد و شعله آواز معنی آتش در خرس الم ز و چند روز اوقات بنگار
 مصروف ساختند و لوازمی پیش و کشا طر برافراشتند

دل افشانی همی کردند چون باد	همی دادند روز عیش را داد
-----------------------------	--------------------------

حسن مجازی شیوای ناز و فریب دل شایزاده را در دام محبت خویش مقید نمود و پیشانی گدازید
 دل اشتیاق شوق و هوس فرمود و نزدیک شد که نقش عشق چون چینی از لوح دلش بزداید
 و بانی اساس علاقه اش را منهدم نماید و در یوت و باری مجاز و سادوزی بر ساحت مالش افتاد
 و دیده بصیرتش زور و ضمای تازه باد

وصول بهت و الاثمت بسر وقت حصول سعادت

و خلاص ساختن کشتی خاطرش را از غرقاب برشانی و برهانی

این معنی مسلم البتوت هر کس است که طبع انسان بر غارت مائل و راغب است و بشیر از تحصیل
 محنت طبیعت انسان بر نواد هوس مخطور است و نفس بهی بغایت قوی و غیور بدون
 راضی توفیق تو بس نفس تبه کار را غمان کشد و حصول بدیاری خدا جوی و خدا شناسی در نهایت
 اشکال است ولی آنکه جاذبه توفیقی مد نماید از سر و دستش گذشتن از پیش چون مانع از رسیدن

با کجاری و بسبب میل به مصفو و بر کیم | اگر نه لطف تو شود در دو جهان بی

برین سبب دل نیز اندک ایمانی در سلاسل محبت حسنجازی افتاد و متاع و عوینیه گاری با با
 قناری داد اگر نه بمبند پناه بفرماوریند بی ضرر و سوالی و امن بر شمع وجود دل کشید بی فصل
 این اجمال آنکه در وقتیکه اساس در استیغ در دیار و جانان شید بود و حرف زلزله مضطرب
 بخاطر هیچ یک خطور نمی نمود و دل نیز در گظار زحمت پرواز میکرد و همیشه در قناری کتاب صحت
 باز میکرد و در تمام بند فطرتی لوای مصاحبت دل می افراشت و دل نیز از قناری اختلاط و روح
 حاشی شکست و سر رشته الفت شان استحکام تمام یافته بود و یک لحظه از برقم نشینی او نمی سو
 بعد از آنکه بساط لشکر روح بتند باد حمله عشق در نور و بیرون قناری نصیب عشق بند مکان
 گردید و در تمام لوای قرار بر افراخت و خویش را بشهری از شهرهای یار دوستی انداخت و همه جا
 از حال دل می پرسید و در میان همه کس می پرسید تا آنکه از نصبت و مصوب یا حقیقت مطلع
 و از فرق بر سر کسب و دان رسوخ گشت و قدم طلب راه گداز شد و همه جای آید تا
 محال رسید و اگر قناری می دل بردام حسن مجازی افکند و در با خود گفت اگر بجانیه خویش را
 با و تمامیم و در قناری از کتاب نصیحت کشایم فاله لاخو از داشت است بر از ادیش باید گشت شان
 غم را با خود نصیم داد و چون زمانه بناس شهر گن در پوشید بروی بصبوب منزل حسن مجازی نهاد
 دل در آن شب اعراس طاح زمانی از دست حسن شیده و از کیفیت مایه و شش صحت اقبال
 گردید و حسن از آغوش گرفته و بجانب بی پروالی و غرور زنده بگان آن منزل بگان بگشت
 افتاده و هوا و بوی و تنانیر و گوشه سر بر سر نهاده بود و در محبت بدستبازی کند سلسل شکج بیام
 قناری حسن نهاده چون رحمت الهی نزول فرموده و بهر طرف گشته تصحیح و از اسید المنو و هوا و بوی
 را نیز مست و لا یعقل دید لیکن از قناری بی بود و آنکه از اول شسته آید اگر کشید هوا و بوی از جانان

ایستخفاف و کجاری

خواب و خواب برگ فرستاد و نگاه دارا در حالت بی هوشی بدوش گرفته بخیر و برون نهاد و در وقتیکه
 خانه قدم بیرون گذاشت تئارا فاید آشفته و پریشان اطوار از او گرفتاری الی بشکری ترا از این بیهوشی
 از دیدن صفت بیابانه نعره کشید و پروانه صفت برگردن گردید و بیست و هفتاد و دو بار برگرفته
 در ظلام لیل از شهر بیرون تا خنجر کشتی ز قمار بر سر کجی گذاشت و تا وقتی که خواب شب از ایشان
 همان پروانه کرده شاها با زوز مال و پر کشو و لوحه نیاسودند و بصریت تمام سالک از حقیقت بودند
 چون بدین صیای موسی روز از جیب نقی نو و گشت و طومار لیل از در پشت لبه چشمه رسید و بصریت
 و عینی دیدند و چون چشمه مقرون نور و ضیاء بر لب آن رام گرفتند و لوحه از کشتن بدین قدر که صبحگاه
 در از استی شبانه بیدار ساخت و حکم فاقه از آن حالت برافراخت از بت ترسا و باران شبانه
 نشان ندید و از زمزمه حرفیان شب صدای شنید و نگشت تعجب بدندان گزید و از این بیهوشی
 که هیچ جاست و حسن بیاروی کجاست تنها حرفها ازین صفت را بیان نمود و دست نیز اورد
 نگوشت بقیاس و بود و بر شحات کلمات نصیحت آمیز از استی غرورش بیهوش آورده و در هیچ
 سامعه اش را بدر را الفاظ و لید پرشوی که در کوه دزد و پیر از قدر تو تر از ایشان افکار است
 چه کار به خرابانی ناپاک است شکوه حسن مجازی میباید است که بر کار کرده اند و بیگانه و دریایی
 او طلسمی است که فراهم آورده و شمشیر

در این خواب

بسیار از این خواب
 سخن از خاندان و این خواب
 و در این خواب

عزیز است شمشیر تو شربت باو	کالی و مقیم خطه خاک شمشیر
----------------------------	---------------------------

تئانیز از طر فی بساط نصیحت گشوده و مواعظ و نطق را بخاطرش آورد و دل سالک طریقی شمای
 گزید و انگشت نهامت بدندان حذر خواهی گزید و گفت و دیده و فسون هوا و موس بر این
 کار داشت و حسن و خاشاک فنانه و فریب ایشان چشمه صفا بصیرت را نیاشت اکنون است
 بشمار از لذت فانی تا فقه و سیرت بان اعتقاد و استغفار شمس و من نیز دانستم که از نخل صحبت ایشان

بجز از فراموشی بدی نخواهد رسید و این مقدمه سرانجام پیشانی خواهد گشاید حال عنان اختیار
خود را بدست بهمت دادیم و چون سایه بر عقیقش قیام بعد از انعام این حال دل داشت و نماند
طلب در راه گذاشته و طریق وادبی حقیقت را برداشتند

آنجا یافتن مراتب خاطر دل گزشتن از صیقل مصاحبت ریاضت
مرتاض و دامن درچیدن از حلالی فانی و اخراج آینه طبع
بصیقل سلوک جلا دادن و قدم در مقام اخلاص نهادن

بعد از آنکه دل و بهمت و تدار و زری چند مرحله پیمای و منازل گذار و در آسمان صدف از
رفارانی آسود و در صحرای رسیدن چون ساحت کرم ارباب بهمت و وسیع توبیاهی با نرسیدن
بهمت مردان خدایج ترکیب فضایی آن آینه پایی ارباب بنیان زلال بیدار شدن تحت بگردان
با بنور و گداز از غبار خیالات چون جذب بهمت و اسیر گشته و در قطع شتهای تعلیق و جان
تراز شمشیر بعد از تقصیر است که آن صحرای سلوک است و در هر گوشه اش چندین گونه خار
شبهات و شکوک قدیم طلب در فضایی آن بیدار و در میان کلب آن دشت سیکران شدند از
و قتی که سرخ خورشید که در فراق صحرای فلک بستی تا جایی که از کثرت حرکت ملول شده و در شمع
اش به از حرکت می آسود و در لحظه از رفاری غمزدند لیکن اثری از طلب نمی یافتند و در
و مقامی نمی شایستند و از حوصله سنگی که در جوش آبله باز و آورده و توت رفارش نماید و روشن
و اسیر رفاند و زوی بهمت کرد که از منزل مقصود نشان می آید پیچ بهمت سرگردان درین میدان
باید ای شتابیم اولی است که بدایه دوستی معاودت نماییم پیش ازین وجود محبت می رسد
درین بیانان خود را بر سر سائیم بهمت با الفاظ که بهر نشان تسلیم بخش و غمش که دید و این انگوشش بهمت

پس از فصلی از خرم بهار است	جهانزاهر گلی بر نوک خار است
<p>لنا لک محل محج نماید و در دشت محبت قدم طلب نفرساید کجا بهرستان وصال عاقد و کی محرم بهیم اتصال عاقد گردید بدین نوع او را از اضطراب خاطر بازیداشت و ارقام نصیحت بر لوح دلش می نگاشت و شب روشن می سپهر دزدولی بی مقصدی بر روی تا نقش پای روشن دلان که برق صفت از ان سیاهان گذشته بود چرخ و پیش آتش میداشت و روز با خواب دل زاده خاطر ان که در ان صحرای گشته بود و در ارقام بر صفحه خاطرش می نگاشت که درین راه ترک خواب نمانی در مراتب نیستی فرای</p>	
پس وز بدو حال تبه سیاه	تا آنوقتیکه دل عیبه سیاه شد
روشنگر دوست سیه می باشد	جو پای صفای بکورت در ساز
<p>حاصل بعد از آنکه بر فاقیت بود مصیبتی تنایک اربعین در ان بیدار گشته ترا زخت عاشقان بیکدیگر دیدند به بقعه ریاضت رسید کاملی و دیدم ترا من تنایک سرالایش چون نقش قدس منزله از اجسام و اعراض پیری چون صبح موی سفید گردانیده لیکن خدین نیز صبح را بشام رسانیده از ضعف تن عروق اعصابش بود و او اسیر اسینه اش پیدا پیشانی او از کثرت عبادت چون ناصیه زهره فروزان درویش از سیاه می طاعت چون بدر تابان بهوای دانه سحر اش مرغان ملائک در حوالی آن بقعه گرم بالی پریشانی دار خیرت مهر سجاده اش مهر سر گرم خوی خجلت چکاسه در سینه داشت</p>	
او بعبادت شده سلطان پناه	ساخته از ترک دو عالم کلاه
<p>ریاضت چون در لای نظره او و دیوال کرد که ای گشته وادی نیان وادی دل دار و صفت مجاز کیستی و درین صحرای بی سروین طاعت کیستی فقط هم با</p>	

چشمی ازین منزل بیدار	چه میخوای ازین محل کشیدن
ازین آستان مقصود تو چیست	درین محراب که معبود تو کیست
بتنای کدام گرانمایه متاع سفر این را اختیار کرده و بسودای چه جنس روی بدین صوب آورده و دل من میدی تیر خورده صیاد و گم کرده ام بوسل مضطرب پی بقا نبرده لشکر گزاری بست تیغ تنکا افکن خویش سر درین صحرانداده ام و تا عذر کشنده خویش خواهم درین وادی فاده بشنوی	
کیم من اغداری از زانه	بهر داعی فزگی رانسانه
شکسته خاطری محبت نصیب	دلی در سینه دارم شیشه مانند
سپهر طفل طبع آنه رنگ	از شوخی میزد بر شیشه ام سنگ
سحر صبح آتش عشق حسن جهان افروز از کانونم سر زده و خیال وصال آن کوکب جانان باعث آوار گیم شده تنهای دیدارش رخت معطر راه شهر حقیقت پرست ام و بشته مر جلیه نشسته غرض وصال حسن عالم آباد است و از زخم خندک او نشانه بارید بشم پیدت شعر	
از زخم حال این زبان بر چه میگیر	رقم کرده دل احوال در دهم جلیه بسیار
پرسیده که حسن با چه چیز از دیگران استیارت و از چه صفت او دل پرست باغچه دساز دل گشت پیر بنا و ک فتنه عالم گیر است و ابرویش چون نو دیند بلبش شیرین تر از جان است و اگر کش نامی در میان زلفش برایشان تر از بخت و از دست و خدش در چمن رحمت نادره سر و سوزون قشیش نمکیز است و نغمش حلاوت انگیز گل رویش گلگون چهره جمال است و لم از گیسوی حشرش آشفته مال بیاض گردش نوزانی تر از سواد دیده عورتش مالک خویش همه محو تر یافت خندان گشته گفت چندین سال از عمر من گشته و تو نه بار من گشته ازین جنسی که نوزان سیدی و از و صفش رایح حسرت بر دل می نهی و در و با حقیقت نشان ندیده ام و از سافران آن خجسته و نا شسته	

مستجاب
بانتخاب طاعت و جانب

بلی و لبری سحر از خط و نال در عین حسن و جمال و محبوبی نهند از چشم و بار و در نهایت کمال این و لایت
 والی است و بجز او عالم افزای دیگر دین یا نیست اگر آن حسن با خواهی در ولایت مجاز نظر برست
 مجازی اندازد اگر این می طللی بر گنبد فراتر حقیقت باز دل متبیب آفا ز ناله واضطراب که که در شهر
 حقیقت نشان داده اند و آگاه دلائل باین اه فرستاده من حسن که در لشکر عشق دیده ام و صفت دارا
 را کشیده تو سیکولی از چشم نهند چشم او مر این وزیر سیاه نشاند و سیکولی از بار و مهر است تیغ
 ابرویش خرم را رخاک نشاند و جای تو نیست که زلف ندارد و کند زلفش مرا گرفتار این ام حاتم
 و غرض تو اینکه بی کیوست رشته گیسویش را در زنجیر عشق انداخته تر یا صفت گفت حسن ولایت را
 بشود است که در هزارانی نبوی پرده از رخ میکشاید و در هر مدتی بصورتی جلوه نمی کند گاهی بر توی از
 انوار حسن خود بخورشید و بدو نیل و فرا صد دلغ حسرت بر دل نهد می گل سوری ابوئی از خط کش
 بهال جسته و عند لیبی نوار اسرشته و شید کند گاهی شراری از آتش حسنش و دل شمع شعله و شود
 و پروانه را دو و سودا برود و می لیلی را از جمال خورش پیرایه عنایت فرماید و بخون را بیابان گرد
 نماید و قی شیرین از حلاوتخانه حسن خود شیرین کام گرداند و افزون از لاله بیستون مرغ سودا در گلشن
 جان فرماد و ماند معشر

بسیار حبیب کفغان بر آورد	زینخارا دیار از جان بر آورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته پرده
اگر هزار از خویش جدا نمی بودی آواز هوس قطع فطری نمودی بحشیم و بار و نمی نگرتی آواز حشر	
در رخ نمی گریسته رباع	
با عشق هوس یار نخواهد بودن	در باشد بسیار نخواهد بودن
با معنی هوس سر اگر سپرد	پیش از سر و دوار نخواهد بودن

حاصل اگر خواهی که بویا حقیقت رسی مدتی درین آویزه باش و دانه تعب در مریخ دل می باشد و یا
 نیست و دانه موس کن و خود را فکر فغان شکن شکر

تأبیت خود شکند کافر و مسلمان شود	تأبیت پازن موس که بوا باشد
----------------------------------	----------------------------

و بشرطی ترا بجزیت این حریم اختصاص میدهم که از حرف من گذری و طریقی مطاوعت متابعت
 سپری دل گفت به تیغ همت سر و دانه موس را فکند اتم و دل از جنگلی اجاب کند و روی بخت
 نو آورده اتم و خاک آستان سجده گاه نیاز کرده گوی صفت در خم چکان فرانت گریه
 و شیوه بجز از فرمان بری پسند اتم ریاضت اظهار نمود که در حوالی صومعه من مخاطره بسیار است
 و مخاطره بشمار از آن جمله پیوسته است درین دلی و در آن جا غولیت موسوم بطبع من و حجت
 کشیده اتم تا اورا مقهور ساخته و او از مقاومت با من پشیمانند از اختیاری کنی که آن غول غفلت از را
 بیرون در چاه مذلت بکند و دیگر در همین حوالی دلیست سیمی شهوت و در اضلال بتی رنج حاصل
 قوت پس چنانچه خود را اتم تا اورا مغلوب کرده قسمی نمایم که بر تو مستولی گردد و بساط تناسلیت را
 در نور و دیگر در فلان وادی جادو غیبت با و مدد و فتون طنازلیست با صد گونه فریب و تن
 اورا بیا نام ستاده و به زیر شکنج هسته اضلال مردان راه اورا صند و اتم با جو و باش که بنا کام
 در دام او گرفتار نشوی و بدان سبب بچاه شرک در زوی و بجز اینها جمعی دیگر نیز هستند که در
 تافتن دست سالکان قوی پیچانند و مردان از دستبرد ایشان رنج چون حرص و جمل و شره و غیر
 آن دل پرسید که از گوشه نشینان این آویزه پاکدامن یک باب اختلاط کشایم و با چه کنس موافقت
 و موافقت نماید ریاضت پاسخ داد که اولاً روزها در خدمت علم شب از خوشبها اوقات خود
 را در ملازمت عبادت مصروف و از از محنت و صلاح ساعتی دوری اختیار نمایی و بویا بابت
 و قناعت پیوسته ورق از کتاب صحبت میکشایی از خدمت تقوی بر پیر گاری زمانی دور باش

عبدالله بن محمد

عبدالله بن محمد

و باز هر دو اقطاع پیوسته دانه الیام صحبت می باشد دل سبنا گویند که مجاهد بر سر پشته و در زراعت
ریاضت نشست یکقرن روز با استفادۀ انوار معارف از خدمت علم نوری شهباز و ملازمت
عبادت بودنی عبادت بعضی از شهباز صحبت قیاس کردی و برخی از لیالی خود با سهروردیک
بالین آوردی روزها بفرموده علم گاهی مردم فرج بود و در هر نیم با اصل می نمود گاه به
بساط احتلاط می گشود و گاه با حکمت مجلس السن آراسته میکرد و بعضی از اوقات با سطوح
بود و برخی از اوقات صرف توافقت نغمی نمود و عفت و تقوی کفایت و از او و صلاح
و ورع و پیرنگاری نوری البسته مولست او گشته بودند که یک لحه از مرقتش جدالی اختیاری
بارها طمع و نفوت تیغ تزویر لبان نمون تیز کرد و در روی قطع سر رشته او از ریاضت آوردند
اما به نیروی صاحبان جانی از جنگ ایشان خلاص گشت و گردی از تکاپوی آن نیز گردان
بجود حسن استغاثش نشست ریاضت تا کند شعله را شکیخ داد و سرور بی دل نهاد و اما بعد
دوستان مولن ضرری با و رسید و گرفتار دام مکر او نگردد و بعضی کلام آنکه در یکقرن بعنوانی
منشور احوال خود را توفیق الکتاب معارف موقوف فرمود و نشان حال خویش را الطغری اعتبار
از زخارف توشیح نمود که در مراتب ریاضت و مجاهده نفس کامل گردید و باقی مراتب
استعداد رسید و استكمال نفس ملکی نمود و قوت بهیمی را مقهور فرمود و به مشر

بدست همت اندر کج آن گشت آید	که کم خالی و کم خواری کم گوشت است
-----------------------------	-----------------------------------

کارش بجای کشید که در مراتب ریاضت کامل گردید و استعداد استفادۀ انوار حقیقی بهیجا
و سپایردی سمنیمت از بود اوی تعلقات جسمانی گذشت و بهیجای صفای طویت در حقیقت
باطن نشست حجاب اعراض نفسانی از پیش نظرش برخاست و قیاب لذات جسمانی را از دید
برداشت ریاضت دانست که در مراتب از او تمام است و از چاشنی سلوک شیرین کام لند

در این کتاب که در این شهر آصفی اول از قدیم در طریقه اینها

در این کتاب که در این شهر آصفی اول از قدیم در طریقه اینها
 در این کتاب که در این شهر آصفی اول از قدیم در طریقه اینها

فصلی در این کتاب که در این شهر آصفی اول از قدیم در طریقه اینها

فصلی در این کتاب که در این شهر آصفی اول از قدیم در طریقه اینها

چون از ریاضت نصرت انصاف یافت تعلیم طلب به کارده بصورت یا حقیقت
 بعد از آنکه چند روز یک بودی با قدم سجوی فرسود و فیانی و سجاری ایامی طاعت بود
 رباطی منظور او گشت جدایش از ارکان این کمنه رباطه گذشته بود و یارش بکنگه عرش سینه
 بر افراشت سرهای سردران فاده و بر اکنانش نام آوران خست هستی بر بستن رخ بجا کانت
 نهاده چون نیز یکی رباط رسید و شخص نهیب منظور او گردید هر یک خویش السلاج جدال است
 و بخونیزی روندگان برخاسته چون در او دیدن تیغهای یابی از نیام شیدند و دل از نیام نشانی
 پرسید و طالب استیجاب بخار به ایشان گردید گفتند ما را حجت و نخواست گویند و مبارزان آ
 از چشم صولت ماراه این رباط را بنویسند تا ایشیه خونریزی سالکان این راه است و گویند که
 از شرف قصر وجود ما کو ماه اول تیغ ابدار و افصح از خلافت آخت و باندک حرکتی نقش و مجسمه
 را از لوح هستی برداخت و از آنجا که نشسته بگره کبر رسید و او نیز بضرر دست مروان افشاید
 سابق لایق گردید و بعد از آن بسیر منزل شک و شبهت که دو قاطع طریق بودند و مسافر
 آن راه را از لباس سلامت و کسای حاجت عاری می نمودند و گذرا فک و نور را زوایای
 نهال وجود هر دو را ازین برکنند و از آنجا که نشسته بعد از چند گاه بکوهی رسید که فلک نیالی
 قلعه ای در آن چشم بکلی از نور و مهر نور چون لاله در دامنش می نمود و پیش سر سپهر را در
 نگاه و تپنده انگش دست شیر فلک آفتاب

فصلی در این کتاب که در این شهر آصفی اول از قدیم در طریقه اینها

کشیده بر چرخ برین رخ بنوعمر چرخ اطللس پوشش والا	نهاده پیش او را چرخ برین رخ کمر در آب تو پوشیدم غبار رخ
<p>در شگش از خون فرمادی نشانه و در هر طرف از شعله نشت زبانه لاله اشک رخ چشمه اش چشم خونبار را باب فراق دل بر این کوه برآمده بهر سوی گشت و از درد عشق گاهی علم رفتار را فراخته می نیشست ناگاه پیری دید بر سنگی نشسته و از چشمه چشم جوئی بدامن پیوسته سلام داد و لب سوال کشاد که این کوه راجه نام است و شمار آنچه همت دین مکان آرامش گیر گفت این جبل که تحمل خوانند و این مقام را مقام رضا و اندام اخلاص نامست و همین همت آرامش درین مقام است که رهروان طریق حقیقت را چون طلا در بوتله صحت گذارند و ز وجودشان را از غل و غش شبهه و ریا خالص سازند پسید که تا حقیقت چند منزل است و در آنجاست مقام حسن عالم افروز با که هم محل است اخلاص گفت را حقیقت را مرحله نیست مگر ای حاصل قدرت هم خالگیست آنکه قدم طلب از روی نیاز در حقیقت زنند به افک وقتی بر سر آن ولایت مقام نمایند و جمعی که از راه رضا دور اند تا ابد نشانی از آن مکان نیابند اگر همه عمر بیابان بپایند ترا با مقام حقیقت چه کار است و از چه چیز سینه ات افکار دلی فقر قصه غصه آینه را باز کرد و قانون شرح حال را ساز کرد و گفت خار صحرای حقیقت دستم گرفته و دلم با درد عشق هم آغوشی پذیرفته اند روی سیر دیا حقیقتم از دو جهان دور و سیلاب شوق خانه وجودم را خراب کرده ملک و مال است بازده ام و از لباس ننگ و نام عریان شده سالها در صومعه ریاضت بسر برده ام و روزها قطع بودی سلوک کرد و هنوز در صحرای طلب سرگردانم و راه کعبه مقصد نشیدم</p>	<p>در شگش از خون فرمادی نشانه و در هر طرف از شعله نشت زبانه لاله اشک رخ چشمه اش چشم خونبار را باب فراق دل بر این کوه برآمده بهر سوی گشت و از درد عشق گاهی علم رفتار را فراخته می نیشست ناگاه پیری دید بر سنگی نشسته و از چشمه چشم جوئی بدامن پیوسته سلام داد و لب سوال کشاد که این کوه راجه نام است و شمار آنچه همت دین مکان آرامش گیر گفت این جبل که تحمل خوانند و این مقام را مقام رضا و اندام اخلاص نامست و همین همت آرامش درین مقام است که رهروان طریق حقیقت را چون طلا در بوتله صحت گذارند و ز وجودشان را از غل و غش شبهه و ریا خالص سازند پسید که تا حقیقت چند منزل است و در آنجاست مقام حسن عالم افروز با که هم محل است اخلاص گفت را حقیقت را مرحله نیست مگر ای حاصل قدرت هم خالگیست آنکه قدم طلب از روی نیاز در حقیقت زنند به افک وقتی بر سر آن ولایت مقام نمایند و جمعی که از راه رضا دور اند تا ابد نشانی از آن مکان نیابند اگر همه عمر بیابان بپایند ترا با مقام حقیقت چه کار است و از چه چیز سینه ات افکار دلی فقر قصه غصه آینه را باز کرد و قانون شرح حال را ساز کرد و گفت خار صحرای حقیقت دستم گرفته و دلم با درد عشق هم آغوشی پذیرفته اند روی سیر دیا حقیقتم از دو جهان دور و سیلاب شوق خانه وجودم را خراب کرده ملک و مال است بازده ام و از لباس ننگ و نام عریان شده سالها در صومعه ریاضت بسر برده ام و روزها قطع بودی سلوک کرد و هنوز در صحرای طلب سرگردانم و راه کعبه مقصد نشیدم</p>
در دنیا یافتنم سوختند اندام ز کجا	لبلا از آتش بر آید نوا بکشانند

سپهرین رشته ندانم ز کجا بکشایند
 کس که در این راه گمراه تو سپیده است
 این مایه دانش نه بهر کوفه روشنند
 ایچانه بهر سنگ سیه نور فروکشند
 این کوه را همین جبهه تحمل گویند که روان
 راه کاسات عم درین جا کشند و مقاسات تیغ و الم ایچا
 کنند و بغیر ازین نیز در راجه تیغ خطر مایه است و این راه روی نه کار بهر کسی دل گفت چه سازم
 و درین ششدر با مقام غم چه نقش باز مخلص و لالتش نمود که درین مقام مدتی رطل سکون
 اندازد و اسباب این راه را آماده سازد و در کتاب مغارب کوش و جرحه محنت و غم سنبوش
 دل معا و طاعه گویان در مقام رضاشست و با اخلاص سر رشته صحبت پیوست و بدست
 آن صاف اعتماد نیکو نهاد و روز بروز بدرجات کمال صعودی نمود و ساعت بساعت بدست
 بهمت برقع ازین علوم می کشود و وجود محنت فرسود را در آتش محبت میگدخت و تن مستمند را
 از غل غش شکوک و شبهات تصفای ساخت تا و تکیه طلای اعتقادش تمام عیار گردید و بهی
 مراتب اخلاص رسید و انت که از ان مقام وقت منفرت و آن منزل محل گذر قدم از ان کوه
 بودی گذاشت و برگ رفتار را حقیقت ابراست

رسالت حق در سبیل

مخاض
 بیخ خا و سبیل بان

وصول الی رضا جو بعد از مرور و فنا و رستی و تن پستی با جل در یافستی

بر خاطر جرد نشان حق بین مخفی و پوشیده نخواهد بود که ترک لذت فانی نمودن در پی اجتناب و مستلذات
 جسمانی بود و این جرحه بحر و نوشیدن و جامه ترک دنیا پوشیدن سعادت است که بهر کس راستی و رستی
 و مرتبه درستی را وصول نماید و این سوره را تا آنکه راه بشهر حقیقت برده اند و همواره جهان و نظر
 ایشان اولیت خراب و کسانیکه از خجانه تخر و جرحه خورده با ده کامرانی جهان شری ایشان سرایت

بی آب جمعی که لباس عربانی از جامه خانه قناعت پوشیده اند اطلس و ابرو و عینان بر پلا
 نسبت و قومی که در ویرانه غزل بسر برده اند سنان است آمار و نظر ایشان از آنکه
 شهید درویشی شیرین کام است شربت پادشاهی فراوان در دلی او طعم زهر است و آنکه در درستی
 مقام است کجا بوسه و شهرت از نجاست که مردان آه لعلی حب دنیا را از لوح دل سترده اند
 و بدستاری است راه لبستان حقیقت برده سالها در صحرا می سخت شده زده اند تا قطره از رخسار
 بحر شاخت بکام جان شان رسیده و عمر با سیاح بیداری شقت شده اند تا زهر نشین مجمل حقیقت گردیده
 از آن شهسواران میدان محبت و بیکه تا از آن عرصه معرفت یکی دل خلاص کیش است که بسیار می بیند
 بهمت عمر دارد وادی ریاضت نگار و نموده و در بهار وادی محبت قدم فرسوده و بدان وسیله از
 دامگاه مجاز گذشت و لبستان حقیقت پیوست به نفس این دعا آنکه چون در مقام اخلاص و رضا
 اند تا نوشته راه حقیقت برست بر اجاله توکل شست و از کوه تحمل و نسی شبیه نهاد و عنان قمار
 را بدست تسلیم و از عجب از طی چند مرحله نهی رسید طولش افزون از عینش اندیشه و عرش زیاد
 از طول اعلی نفس خلقت پیشینه امواجش چون کنه در دعای ظلومان بشرف عرش برین سید و روضه
 سیلابش ببالن اساس چرخ تزلزل گردیده قطره بران مرثب بر شال بل کشان بلایان
 معین مانند قطره فلک بر صوفی عظم شان معلوم نمود که آن نهر نهر لذت است و آن بل قطره مجاز
 و آب آن وادی مفتون کن و دلمای بر دوان و مجبور از آن بل شحون بصد خور و گذر تا ازین نهر
 نگذرند و حصول بشر حقیقت ممکن نیست ولی عبور از آن باعث صد گونه شفقست و دل با خود گفت
 منکه قطع نظر از لذات عالم فانی نموده ام از آب این بحر چه نوشتم و من که ترک عیالات کرده ام
 در عبور ازین نهر چه ازو شدم این گفته قدم بر سر آن بل گذار شست و عظم رفا بر زور شست و بر سطر
 قطره صبر صبری و زید در نهایت شدت و سیمی دهن کشید در غایت صولت نزدیک بایستد

در بیان

نقطه
بسیار است که در این نثر

که در این بین برق ظاهر بوده در آب اندازد و سبانی قصر چاقش را سبدم سازد و یکونیم
 سبدم سبیده چون برق غلط از آن نهر گذشت و غباری از زمین آن سبدم را
 سبدم آوردی بر آه گذاشتند و سبدم سبدم سبدم سبدم سبدم سبدم سبدم سبدم
 و در این وقت بر سر افلاک کشید چلی چلی بلند که اگر رشته نور نظر عالمان انهم بودند
 از وصول به نیم راه آن کوه خواهد آمد و اگر غرض شد بقدر آنچه حرکت دوری نموده سبدم سبدم
 دست نور بدانش نمی توانست زد گفتند که این کوه را اگر بوی جستی گویند و تن پرستان کام
 خود از اینجا جویند و مجروحان از اینجا در گذرند و مردان این کوه را بقدم سبدم سبدم سبدم
 آن کوه صد کوه اندوه بر خاطر نشاند و اخیرت را در کاه خیال نقش بست که چگونه ازین کوه
 بلند بالا روم و بچه نوع همایی گذشتن ازین چلی شوم بچه وسیله رخت سکون بعد از این کوه کشیم
 و بچه دست آویز جنگ در دامن صحرائی هستی ز غم ازین تنی بجا صل طبع غمور گردیده و ازین جود
 مائل جامع لب سبدم که دیگر باره اسید رجوع بدیار خود نیست چرا که یارگی خویش را با منی نام
 و من که مدتهاست تا در بر دشت و بیدار گردانم چرا که سبدم نور زیده خود را بجای کشی غم از واقع
 سفر وجود اختیار نموده ام چه سود کرده ام و از گمانی که بدیاری هستی فعل شده ام چه طرفت بر سبدم

از وجود خود ندارم هیچ سود	آنچه گفتم آنچه کردم هیچ بود
---------------------------	-----------------------------

اولی آنکه این محنت را نیز با خود قرار داده برین کوه برایم و تماشای دیار قانایم یعنی که دوام
 فحاشی از بقایت و شادمانی ریش از هستی و فائز و رقی هستی از اسواج حادثات صنون
 و شستی فائز منظر خلل مایه اولی آنکه طبع در خاکدان وجود همیشه رنگ سبته است و مرآت ضمیر
 که در این جهان با غبار الم کثرت شسته است و بعد از چهره کتابی صمد این معارف تعلیم خیا
 قدیم بعد از کوه گذاشت و دل از علایق وجود برداشت و اقبال و خیران مشقت تمام روان گردید

سبدم سبدم
 سبدم سبدم
 حاصل کردن نشانه سبدم
 و از جای ابلهات قانع

و بدست یاری کند جذبه ازلی و سر رشته توفیق لم یزل بغیر از کوه رسیده در راهی که با وجود همه
و نواحی از نعمه سرمرخان گلزار این گبویش رسیده چون این دانی کرده با لایحه این
و دیگر قرار گیر و سکون پیدا و چند قدم دیگر بردارد و حله و دهه را پای طالب چارواک از کوه
برسی و دست بدامن صحرای نیستی دمی دل از ذوق کن گفتار که رفقا را تاند نو و در حیرت
حرکت فرو و باندک زمانی بساحل بحر نیستی رسیده و دریای فتنه منظور را گردید

ز ورق افکندن دل حق یمن بدریا فنا و خست کوشیدن بساحل بقا

جدا سعادت یاری که به نیروی هست بلند و این استغنا ازین خاکدان پر محنت بر چیده دست در
جیل المیتین توفیق ازلی زنده بر دایج کمال صوفی و خوشایند شمع فخر که بیجا و نیست است
هست بر لذات جهان فشانید و قدم توکل در شاه راه رضا استوار گردانید و بحجم حاصل انصاف
نزول نمودنی الحقیقت سر به سعادت و دو جهانی از و او غلغله است و پیوسته کمال است نفسانی و
گلگون ز غدار شایسته بختی تخر و گوشت شینی است و خال خسار نوع و من سعادت مندی ترک دنیا و ملک
گزینی توفیق دارین حریمیت که جز پیل روی قطع علان بآن داخل توان گردید و سعادت کوشین
مقامی که بغیر از سعادت ترک زخارف بآن نتوان رسید گوهر شباف و در حقیقت در بحریت
که از آفتاب نام ست و در یکجای حقانیت و صد ملکیت که در بحر نیستی اش مقام ست هر که ایست
در شب چراغ در سرست باید که شعله وجودی بود و آب در یای فنا خاموش سازد و هر
را از روی و یتیم در خاطر سزاوارانگه گشتی تن ادا و بجه نیستی اندازد و این خود مسلم است که بقا
سرد و ز فانی تن خاکی دوست و حیات مخلد و مملکت میل زبون

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد عشق	بست است بر خیزد بهستی و ام
---------------------------------	----------------------------

و اگر کسی بخواهد که دل باشد که نظر بر صفحه احوال دل تسلیم جوی اندازد و اگر شخصی از آن
گفته باشد که خاطر بود که کوزنگ این شبهه را بصیقل مطالعه حال او از مرآت ضمیر بردارد و تقصیر
این طلب نگه چون دل رضا جوی از مرآت استی گذشت و بسا حل در یابی نهی پویست بحری
دید که نه فلک در جنب آن صحنی بود و حقیقت پسر در برابر آن در می نمود و سلاسل انوش
پای ککشان را بنیچ کشیده و گنبدش بکنگه عرش رسیده اگر ملج بحر روزگار زروق گمانا
بادبان افراشتی از ازل تا ابد با حلش رسیدی و اگر سبیل سپهر ننگزین آفتاب طلب
از منب بسته از بد و فطرت تار و قیامت در آن فرو گذاشتی بقعرش اصل نگرددی ضرب
موجش رخ افلاک را بر افروخته و شعله چرخ چشم نا ایش خرمین سپهر را سوخته بشهر

بخت شکر در

از جوشش لغز بار بر رسیده	خروشش گوش های را دریده
--------------------------	------------------------

از بهیبت آن بحر بیکران هوش و شعور ترک مراقت دل نمود و در حواس و قوی بدست اضطراب
فرو برد و عقل و فطانت غفلت و خیر حیرت گشته خرد و تدبیر در پس پرده غفلت گشته و دل با
دیر سبیل بیدای بی هوشی بود و در وادی مدوشی سیر نمود و بعد از حالت افاقت ملا خطه و
قاطعه امواج آن بحر بیکران هر رشته که از تعلقات دنیا بر هضای او استحکام داشت بریده و
آن بحر بهت کشیدن او بجز طاعتی طبالی گردید با خود گفت هر چند سید اتم که بساحت این
بحر بجز از سیاحت وادی عدم بری ندارد و در خواص این دریا بغیر از گوهر مرگ درمی بدست
نی آرد و بیکر تکیستی تن را در بحر حیرت بنگر تفکر استوار سازم و تا چند بادبان پریشان غلطی
در دریای اضطراب را فراموش

بخت شکر در	سر بطوفان سیدم این شت فلک نموده
------------	---------------------------------

بخت شکر در که بخار جسم را با آب این دریا از صفحه هزار روح شویم و بدست اخلاص در قعر این گنج

مقصود جویم	
محبابه چهره جان بشو و عبا بر تنم	خوشامدی که ز رخ این قایم است
میت که از صحرای عدم قدم بر جاده هستی گذاشته ایم و عمر است که در سترگ جبهه صحرای عدم	
ازین سفر بحر از غم سودی کرده ام و ازین منزل بجز از غم جزاوی نبرده بنا بر جوع بوطن اصلی	
کردن بهتر است و این غربت را صد گونه بکش فرود	
با مانان بغیر بیستان چندین نهانند کس	بازای که در غربت قدر تو ندانند
پیش از آنکه اجل موعود رسد خود را از دام این کینه رها بدار تا به نام تو قبل از آنکه صحرای مرگ دامن بشود	
حیات کشد خویش را از مرگ و جود بمانی بکش غم شعری	
پیش از مرگ ز آنکه هستی بر هم	با اجل باز نام زینک گامیسا
این گفت و شنید با خود داشت و نقش شستن نقش وجود از لوح هستی بآب دریای غشی بر خاطر	
می کاشت با گاه واهی شنید که بر نیستی که داری محرم باشی و دیگر نیستی اندیشه دارا محرم باشی	
و گمان بهر که چون غریق بحر نیستی شدی از قدم در دریای فازوی دیگر نیستی نخواهی بود و وجودت	
بخاک عدم خواهد فرو بردی است که بعد ازین بآن خواهی رسید و وجود آنکه بعد ازین خواهی دید	
دل از استماع این صد ارضا بقضاء داده خود را همیای فنا ساخت و در بحر نیستی انداخت و در آن	
دریای بی انتها غوطهای پای خور و روی بقعر آن بحر آورد و بعد از مدتی دید بر سر برادر خویش	
را در ساحل دید و بچمن قریب و اصل خود را مستغرق بحر عرفان یافت و او را شمس فیوضات از	
مشارق قرب بر سر او چو دلش تافت بخار عواطف جو از صفحات ضمیرش زد و زد و آئینه خاطرش	
صور مخفیات جلوه نمود و چپ جهانی از نظر بصیرتش بر خاست و انوار حقیقت بر او تابانید و او را	
از قید زنجیر گرفتاری زلف و گیسو و است شعله شوق زخار و غرض در دلش فرو نشست	

آتش محبت ازلی در دوش زبانه کشید خلوت که طبعش از رخ خاشاک شکو که صفا کرد دیدم باری
ازباده ظهور بر بزرگت سر رشته افش بحال المین توفیق ازلی پوشت ز رخار خورده مراست
طبعش از رنگ بوس اجلایافت نیز تو چه نامد باهی غلط کنده ضمیمه کسیرش تافت اش با لطفا آبی
برقع از طرف عذار گرفت حالش با هر عرائش طالبش زیور مراد ارستگی پذیرفت نور بهجت
و جاودانی در صد اتو کشیدش شگفت شخص غم و الم چهره در پس پرده نهفت دیده اش از کبریا
مرحمت یزدانی نوری تازه یافت سینه اش از بهجت فرا مقام حقیقت مری بی اندازه یافت پند
ساختش مخزن از نوری
هر چه عیان داشت بر وجه کرد
گر خوش مطلع انوار خویش
شد زده صورت معنی بهم
هر چه نهان است در وجود کرد
جمع بجزین حدوث و قدم
بزم کرامت از رخسار فروخت
هر که رخسار دید بر دیده دخت

حاصل قصه رفیع انسانی نعمت پادشاهی نبوی بستیاری حار غایت نامتایی سر بلند ی یافت
سر کوب بروج شیده سپهرت و بنای عالی مکان علو مکانش لبتی بعون شفقت پادشاهی او آفته
گردید که از دوج افلاک در گذشت کار گزاران پیشگاه حقیقت که از قدوم آن گوهر کینا آگاهی یافتند
بقدم استقبال شافتند هوا کب سعادت و مرا کب محبت کشیدند و با کرام تمام و اعزاز مالا کلا
سوار گردانیدند و بچمن قریش که در ساحل آن بحر بود فرود آوردند و شاد و ان جلال و سائبان
اقبال فراخته کردند و کس بدار الملک حقیقت فرستادند و پرده داران حرم خاص الخصاص از
آدمین ال گاهی دادند و از نافذ جاری شد که دل از برق باد و سرعت و ام گرفته آسان اقبال
تا بر تو نیم جلال بوساطت مظاهر جهانی بروجنات احوالش تا بدولت میر مرکب شوق شسته توج
پایه سر را علی گشت و بساکنان آن خجسته مقام که سزا چون نفس قدس از جوهر سرشته اند پوشت
حسن جهان آرا پذیرای بهمان نوازی او گردید و بسی از پنج راه و تعب سفر رسید و در حوالی گاه

خود که از سر حد امکان بالاتر بود مقامی بهست او معین ساخت و اعلام شفقت و الوهیه طفت
 بر افراخت بهر ساعت بنورس عطای در ارتفاع جانش کوشید و هر دم گویا که این الهی باشد
 ترفع جایش گردید بهر مباد از شر انجانه و حدت بهر شتاب ظهور برکش نهادی هر شبانگاه
 از جامه خانه غرت خلعت خاص انجانش دادی هر روز او را یک صبل بر رخش کشا و می هر دم
 بسرمز لبستان برامی القاش فرستادی هر خطه دیده حاکم از جوار بر سر شفقت
 سنور ساختی و بر لجه بدست عنایت ز ناک الم از آینه داشت پر دختی دل نیز چون شنبه لبانی
 که از خارستان بخت بچمن جنت رسد و آبله پای میاب که از سنگلاخ بخت بخلو تکه استرح
 خرامه اوقات بخوشد لی و فارغی می گذرانید و در چین لکلامی شاد می سخفانید نه بد
 از صلاقی بر پایش و نه قیدی از زخارف بر اعضایش نه از چشم و ثمر گانش آسیبی و گزندگی
 و نه از لب دندان چینی بر روی و نه خندی و صوابی بی منفعت زوالش محصل شده و بی
 بی طیش میسر شده تراحتی مقرون بخلود و زوریش گردید و او استراحتی لا شحون بود و باور رسید
 چون چندی از وصول دل گذشت و سرشته افکشت باستحکام پیوست روزی فکر روح قنار
 و از اتصال ادب و سکون با بصیری داد و بعضی ستیا دگان درگاه رسانید که
 روح بموافقت ساکنان قلعه بدن مشغول شده و از سر دیار روحانیان در گذشته و چشمه
 مصفا فی وفاداری را بخاشاک جفا انپاشته و دل ز دیار خویش برداشته و تحصیل زخار
 بر بسته و از سر تکمیل خویش در گذشته مدار بر لب و لعب گذشته و پرده حیا و ادب زدیده
 برداشته است و دارد که او را ازین بخت انتباهی فرمایند و راه دیار روحانیان بر سر
 کشانند شاید از کردار خویش پشیمان گردد و سالک تحصیل بخار را در نور و درج است و
 دل مقرر گشت که شیب متوجه قلعه بدن گشته از جانب حسن عالم افروزدای رسالت نماید و دید

این
 صبح
 این
 صبح

بصیرت بر آید و نصیحت گشاید و نشانی عالیشان از دیوان رفیع بنیان بنام روح صفا
گشت و میری که در صفا را نشاء و بلاغت قصه بسبق از اقران می رود و آن فرمان احب الی الله
را نوشت چون مضامین آن دیده غور اندویده بایست که اندک ظلم بدائع طراز سرایر صفحه بیان نکند

فرمان عالم مطیع شرف نفاذ یافت آنکه

صفحه خانوادۀ عبودیت و اخلاص و زهد و دودۀ شرف و اختصاص بیکانه گوهر وجود درۀ کتب
افسردۀ چشم و چراغ خاندان آبابی علوی مگر غنچه باغ اہمات صفی خجانه پرداز سنجای غنچه گوهر
طراز بصفت برع نشین تحت خلاف الہی صدر گزین صفہ قرب یافتہ ای الخضر باصناف
غیاث القلوب الشیوخ روح بکمال الطایف شایع و جزائل اعطاف پادشاهی مستوفی و مستطہ
برودہ بدانکہ سحاران اساس آفرینش و جابکہ ستان پیگاہ دانش و بنشین بضمون صدق مقول
یا کون ادم خلقت لک لیساک کحاک و خلقت لک کجلی رواق بلند طاق قصود وجودت را بستان
مرحمت بی پایان بہمت خویش را فراختہ و ارکان شیدہ البیان ممکنات را بہجت تو در فضائی
آفرینش طرح انداختہ بنشانی دیوان فطرت و صورت نگاران لوحہ قدرت استعجالی ہدایت
بودای کدورت گذر انجمنیفا کحبت ان اعرف خلقت الخلق کحک یکدیگر بدیع اثر
را منظر معرفت خویش نمودہ و وجود فائز وجودت را مآت شناخت خود نمودہ بودای صدق است
قل اللہ و من اھل کجی گوہر وجودت در بحر رحمت یزدانی پرورش یافتہ تو کوکب عالم افروز غایت
سبحانی از شکوہ قدرت بر ساحت حالت نافذ غرض از ایجاد و تکوین تو لم یطوق ایوانی ہدایت
مما خلقت السموات و الارض الی آخرہ آنست کہ گوہر معرفت خالق الاشباح را در بحر حکمت بکمال
و غبار شرک از صفحہ ضمیر بشوئی و مطلب از انشا و تدوین تو بدلول کریمہ کافی کفایہ ما خلقت

دودہ
خاندان ۱۳

الحج والاسلام لا یعبداون الا ای عبادت واهبها لارواح بدست بیاضت برافرازی و ارکان
 قهر طاعت سبوح و تعالی رسید سازی نه که نیست ابر معارف جاودانی زنی و تحصیل معارف خانی
 کنی رسته اتصال سدر را به تیغ لعل و لعل منقطع نمائی و در استحکام طایف تعلقات جسمانی سعی نمائی
 و اسن پندار بر عبادت جاودانی فانی و گریبان خیار ابد سرف و قاحت چاک گردانی شمع عمر بر
 امور بی اصل خاموش سازی و چراغ سودای لاطال در خلوت شرای سوزی ابرافروزی مشغولی

ای قم کرده تو خرف گناه	نامه غمت از یخ قفسیاه	گر نه خانه سیه کار چید
بهر حرف نگو سازی چند	چند سرور ره عادت باشی	تا رک تاج سعادت باشی
دیده که بر صناع باشد	تا دلیل ره صناع باشد	منظر شاه در عا سازی
باخس ز تو تماشا بازی	گوش کا مد پی قرآن شنوی	تا بفرموده قرآن گروی
روزن بانگ نی چنگ کنی	بسیار غل آهنگ کنی	دست داند که بی رخ و دلال
سازش آبله از کتب حلال	نه که از جام شوی با ده گسا	دانش بر کف خود آبله وار
چرخ را بین که چه بیداد رفت	مرگ را بین که چه بیداد رفت	آن بیداد فنی بر سر کین
وین زبیا دگنی کرده کین	تو بیخفت ز همه آسوده	راه بازی و هوس پیوده
وای گر عهد بقا پشت دزد	مرگ بر حرف تو انگشت نهد	گستر دست اجل همنزد
دزد فرج سابق تو یچ برباق	پیش ازین کایت این وقت پیش	به که از توبه کنی چاره پیش

تفصیل

داس از نفس و هوا در چینی	پس ز انومی و فانی
ز آنچه بگذشته بشماں باشی	اشک اندوه ز مرگ کان باشی
از دیار عدم رخت هستی بسته به بند وجود آمده که سود نمائی که در دکانچه زیان کشالی	
چو گرد و مسافر مستقیم ز باط	چه سان در وطن گستر اند باط

ذکر یافت و پرتو نیز خامه بدائع طراز بران یافت چند روز کار خارج نمود ای دیار اصلی پاسبی
 می خلیله و سر زلفه شاه آسایش از صرصر تند باد و دود طن آشفته میگردد آخر الامر ساکنان
 آن حصار را بش تمام گرفت و صحبت بقیان آن قلعه را بدل جان پذیرفت عیان شد تمام
 احوال سکنه آن مکان خطوط ساخت و سمنه فکر ساخت بیدان تعمیر آن مقام تاخت کرد
 دیوان خانه دروغ نشست و نظر دیده بان آن قلعه گشت سمع دشمن صیاح علم استقلال
 برافراشت و ذالقه با انتخاب شرب و بات و مالکولات و شربتخانه کام برد و آخر انباشته را مامور بان خست
 که انشمام روح نماید و لاسمه معین گردید که در سر پای قلعه بخت محافظت سپرد و باید از خزانه
 بخت صاحب غنیمت اقرار گرفت و خیال منصب نگ آمیزی بهارستان و خود را بجان پذیرفت
 حسن مشرک بجانشینی عقل اختصاص یافت و تصرف لوائی تدبیر و تصرف امور دیوانی برافراشت
 و آنچه براعات احوال سکنه آن مکان مامور گردید و جنگلی آن حصن القوت غضبی موعی گردانید
 قوت شهوانی و ضبط داخل آن دیار مستقل گشت خود با شایب نام جوانی صاحب غرور و خفا
 از حلاط گشت و سر رشته صحبت با هم و لعب که طبع شان بر زخارف و نوبی منظور بود پیوست
 دست نام سمن ساعدیر باقی خود ساخت و توجع راج روح بخش بر داشت و شمر

بمه شب تا صبح با گلزاران	آشیدی با ده با صدوت هزاران
<p>کارش بجای رسید که با الحاق نقش جب و طن اصلی را از لوح دل نه دو دو بیاض در ابواب و محاسن سیاه نمود و شباب لذت جوی و نفس آواره تند خوی نوعی بر ستوکی گشته و آنچنان سر چشمت با او پیوسته که دست جنگلی ارکان دولت را کوه نامودند و در اعلامی اعلام صبح زخارف فرود او دتهای متحدی مال بدین منوال جریان داشت و ارقام محاسنی بر لوح روزگاری نگاشت تا آنکه خبر سرت از وصول شیب رسید بدین همت مبانی اساس شباب تنزل گردید و شیب</p>	

را با او عداوتی بود و در یقه دلی داشت نسبت بشباب پر کینه شی روح در بر سر استراحت خوابیده
و شباب نیز در همان حال آرمیده چون صبح ساز خواب برداشت شباب اندید و حرفی از زبان
لیکوش آوزید چند آنکه علم نقص بر افراخت خبری نیافت و بعد از تجسس بیابان گفتند که از خواب
شباب بواوی فرار شافت روح را از فرار شباب اتقایی حاصل گردید و بر فغان و قطرات
اشک حقیقی از چرخ میمان بارید اصول اشجار دولت و اعضان و طه سلطنت را جمع نمود و در دست
شاورت کشود که در کتاب باز اوقات ناپایدار دم سردی آغاز کرد و چرخ کج آهنگ لغز خافت
ساز گرد شنیده ام که از جانب یار حقیقت رسولی شیب نام می آید و در ابلاغ رسالت تمام سفر
شباب که باعث شگفتی حریفان طوبی و درخت فرار برست و جوانی در پسین ده نانوایی شست

مجلس
بانیج
کشمیر
را در پای
بسیار
بسیار
بسیار

جوانی شد و زندگانی نماند	جهان گویان چون جانی نماند
--------------------------	---------------------------

اکنون چه سازیم و اساس نشاط را بدستاری که طرح اندازیم و با شیب چه نوع سلوک نماییم و در
صحبته در چه عنوان پیامیم رباعی

بهری هر راه ناصوابی دارد	گلنار خرم رنگ آب نه دارد
بایم دور و چار رکن دیوار وجود	ویران شده روی خرابی دارد

امرای و افرکیاست بقدر سخنان و لیدرتی بخش دل آشفته اش گشتند و آرامش گیایی بآدا
کلمات بی نظیر روح ضمیرش نوشتند و تقارن این حال شیب صاحب تکین در رسید و در قلعه بنا
ساکن گردید روح قدوم او را با غار تلقی نمود و در مراتب اگر اشش فرد و شیب حکم نمود و انفرمای
اقالیم حقیقت را با او داد و روح بوسیده بر سر چشم نهاد و زبانی نیز اظهار کرد که مالک مالک
حقائق امر فرمود که در پی تحصیل قرینه راه وطن اصلی می باید بود و اصول اشجار تعلقات قلمی
را از فضیای وضه خاطر قلع می باید نمود و فکر رجوع بسکن حقیقی می باید کرد و روی جمع معارف

می باید آورد و آن جوانی گذشت و زمان کلامی شصت و شش

دولت اگر دولت چشیدیت	موی سفید آیت نو میدیت
----------------------	-----------------------

تا بدباد و پندار و غدر از کف ساقی بخت و مهر و عشق و آن آشنای و پیوسته چشم از او

البی و نواهی پادشاهی بی توان پوشیدیت

دل بلبو و لب بکین خان	تکیه بر باد و کفن از سبک آرمینا
-----------------------	---------------------------------

همیشه ساک طرب و فزونی نیتوان گشت و در صفا و فزونی نیتوان گشت

عین امید می که در حرم دل چرا	می کسی بر صفحه هستی خط باطل چرا
------------------------------	---------------------------------

از ربا طاق چو بگشتی و گشتواره	ترا و راهی بر نیایدی ازین دل چرا
-------------------------------	----------------------------------

خاک صحرای عدم از نون هستی بهتر	بر سر جان این قدر سبزی می سبزه
--------------------------------	--------------------------------

بصورت این یاران مغرور و بساط اختلاط این مضمحلان و از نور که این فغان بشود

و فادایی بری اندو این دونان از لباس حق گواهی عاری

کمر طبل از بل پروری تا پیشو اگر دی	عنان دهر موجی نده تا ناخدا اگر دی
------------------------------------	-----------------------------------

درینال می دل عفت میرومی اما	بجان ای سیدین سحر و کلاه اگر دی
-----------------------------	---------------------------------

تا در قبح عمرت در می باقیست سر رشته صحبت با تو پیوسته اند و چون ساع و وجودت از می

خالی گردد و در دم رشته اختلاط از تو گسته زنا

عقل و حسن و اجتناب که قوی می گردد	روزی و سه باتو آشنای می گردد
-----------------------------------	------------------------------

مغرور و مشوایان فغان کایان	یک یک در راه از نو جدای می گردد
----------------------------	---------------------------------

تا دست قدرت از دامن بر چیز کوتاه گشته دست و پایی برین که توشه سفر بجز آخرت

توانی است تا با می قنارت لنگ گشته تدبیری کن که مقام رضا توانی بویست

ولا بنو زکریا پی بهر درخت	بنالان سرپای دقت شکیرت	آو طفل هندیاری گریه بخت
مخون غش است پستان پر شیر	کمان تر و عاشق سر سبز انونه	کنون که صید بخت برار بخت
ترا آخالت نیست که مقابله با سار زمرگ توانی کرد و فوت آنت نه که روی دفع اهل آو در نظم		
مرگ را بخود گواری کن در ایام حیات	ور بهاران بگذران فصل رخ آفرینش را	
هر سر سوزی تو از غفلت برای میرد	جمع کن پیش از گذشتن کار و آفرینش را	
بر نی آئی ز غم آکسای آسمان	ز مکن چوین مغرانا آسوخا رخ آفرینش را	
روح از استماع این فضیل حاصل تو سن نفس سرکش را چند روزی غمان در کشید و باشد در زمان صحت آرید چون روزی چند برین مقدم گذشت و سر رشته الفت شیب روح منتهی گشت		
هر چند نزل تمام در ارکان استقلال نفس شهوانی راه یافته بود باز آغاز و مدینه و فنون نمود و باندک مدتی روح و شیب را از سلوک طریق صلاح باز آورد و سالک سبیل فساد کرد و همان هنگام پیش از آنکه گریه و نقاب بیشتر می و وقاحت بدیده بصیرت کشید و ملوک صحیح پیری از خواب غفلتش بیدار ساخت و در تابش صبا شیب نیز علم اقبال و نقطه نفاخت این خبر را نیز تمام		
جلال سوده داران حرم اقبال سانسند و در صفحات ضما و تحجاب آستان معلی تعلیم عرض قوم گردانید و که روح نه بنوعی سر رشته الفت باله و لعب در پیوسته که منج شیب قسم از او عصبان کشیده دارد و نه بقسمی در مقام نافرمانی نشسته که رو بر او اطاعت آو و دل سر و صداست چون روح قدیم از دایره فرمان کشیده و سالک طریق عصیان گردیده است توقع آنت که بانه در		
اساس قلعه بدن او فرو بایند و مبانی آن حصار را منهدم نمایند و سکنه آن مکان ابر تیغ بیدار یغ بگذرانند و سکنه آن حصار را فانی گردانند حسب الاستدعای لمر مطاع از مصداق غیرت صفا گردانند و چون واجب الاتباع بنقض انجامید که اصل لشکر بقیاس تخریب قلعه بدن کشید و بسلا		

روح از استماع این فضیل حاصل تو سن نفس سرکش را چند روزی غمان در کشید و باشد در زمان صحت آرید چون روزی چند برین مقدم گذشت و سر رشته الفت شیب روح منتهی گشت

فرار پیش بر دارد و دست بر اتصال نهال حیات جمهور سکنه آن تمام کار و این اصل فرمانی بود
 جبار و سمگاری قمار بر کل مالک عدم فرمان روا بود و در اطراف و کثافت اقامت فساد و شستی
 فرمانی می نمود و حسب فرمان قدر توانان فوجی از سپاه رستم شیم و فرقه از لشکر ظفر اثر السیر کنگ
 سپهسالار خویش مرص که در فزون تنگ برده جانها و سنگت اسامی و جایدادها با اکثر بیم نشینان
 قلعه بدن معاند بود باستخلاص قلعه مذکور روان فرمود و مرص بعرض لشکر قیامت نسبت به فرموده
 حمی نام صفدر بی آتش مزاج راضا بطایمه سپاه ساخت و صداع لضبط همیشه پرداخت نمود
 مقدمه آتشین سپاه گشت و پایه قدر کسالت از سرداری ساقه از خرمن ماه گشت سالسار از آن
 کینه و رنج و سپرد اشتغال و لولای جدال قتال برافراشتند و باین تمام مراحل می نمود و در قطع منافذ
 فرود نیز نظر که دیده بان قلعه بدن بود و بالای آن بکبان از آمدن لشکر دشمن اخبار می داد و با دای
 این مقال بهادرت فرمود که خانه شیم از کثرت غبار سیم ستوران تیره گردید و لشکری گریه و فغان
 انتزاع این حصار رسید

خو غای بلایه بر آمد	مرگ از در آتشین درآمد
فی الحال روح را ازین بلای مبرم خبر داد و جو بهای خون از چشمه چشم گشت و سحر	
کای دیده رنج وصال دیدی بچند	خون بکه نوبت فراق است
روح نیز باستحکام بروج و فضیل حصار می نمود و محافظان امین تعیین فرمود و مرص با لشکر قیامت	
اثر چون مال که ماه را احاطه کند یا دازه که مرکز را محیط شود و اگر دآن حصار را بچو انان از فوجی	
و سواران آتش خوی سپرد و دست باستعمال آلات قلعه گیری برد از اعیان سپاه صرح و ستر	
و بالخیول و خون و سودارا امر فرمود که با خشری انبوه از مردان کار شاه برج و مانع را بسجده	
بود از دودمان عمل و اتباع او بر اندر دود و جرب را حکم نمود که با جمعی از سواران و افسران	

دروازه و دیوار از پیش بر دوازده صداع مامور شد که در برج سر با فوجی از دلیران کینه و علم حاکم
 برافرازد و در کام بنای ثبات و قرار شامه را متزلزل سازد و می مامور گردید که عاقلانه سر در آن
 شب و روز آتش بکار در دو در حصار بدن برافرازد و در برج مقرر شد که خرمن قرار ساکن
 آن مکان را هر دو و سی و پنج روز یکبار شعله بکار بسوزند و فاصل و فترت بین اندام فضیل و باره آید
 و اصل اشتغال نمایند و سوار دلیران بخندنگ دیده و در روزها از سینه محصوران کشیدند
 از انجانب روح صحت را منصب پهلای داد و روی بضبط قلعه نهاد و صحت و نقیض خود
 و خواب از لوی حولی سترده و هر یک از ارکان قلعه را بدلیری نامجو سپرد و با جمعی از لشکر
 باستقبال سپاه مرض بیرون تاخت و بتربیب چشم مخالفت کیش برداشت و دو قلب افروزد
 میمنه گشت و اسبک بر او زنگ تقدیم بر مبارزان تقدیم شد و غذا بر سپهره و الی گردید
 و حراست ساقه بقصد نام تیغ زنی رسید و چند روز شامه ای از وقتی که ساقیان و زکار شامه
 صبح را بجام زرین آفتاب از بخار بیرون می آوردند تا بنگامی که پیاله مهر بنامی شفق را در
 خلوتخانه مغرب نهان میکردند لشکر طرین اقداح جنگ و شین یکدیگر می نمودند و از شامه
 جدال یکدیگر است و لا عقل می نمودند لیکن در روز لشکر مرض استیلا می یافتند و خیال صحت
 از تباب جان بودی فرامی شناسند و صحت داشت که تاب حملات متواتر مرض ندارد
 و باندک فرصتی بمانی ثباتش روی با ندام می آرند تا کام سر خود گرفته بگوشت گریخت و علامه
 و او اعلان نیز بسبب فرار او از شهر بند بدن گسخت و بقیه اسبف در حصار محقق نمودند و از
 استیلا خیال مرض متزلزل خاطر و پریشان دل بودند و عقل که در دیوانخانه دماغ ما و داشت از
 استیلا می صرع و زفا در شب علم فرار برافراشت و نظیر چشم از روزنه دیده برداشت و
 داشت که از آن نفس وقت پر دوازست و هکادم محنت و فراق و وقت سوز و گداز سر شسته

حکم
 با کسب و در روز و در وقت
 از روز و در وقت
 چهار روز باشد
 فترت
 با کسب و در وقت
 چهار روز باشد

استیلا

نظم		
تعلقی که عمر می بود با سکان آنجا احکام داده می باید برید و دامن جایت از آن مضایق باید چید		
عمر میر در شب شن رسید	خاک ببا داب باکش رسید	آبله شد و دست دوم کرد پای
شیفته شد عقل و تبه گشت ری	چشمه منابش سردی گشت	لاله میرالین ز روی گشت
از چشمه چشمه آنها رخواب بگر کشاد و جانشه شکلیابی را بدست بطیافتی چاک داد چهره قرار		
بناخن بصیری خراشید و طاق را در آتش میایی با شید و حرف و دواعی دستان را از		
لوح مفارقت خواند و در رانشک روان رساحت و امن فشانند و می هموم اسکنه انحصار		
آورد که رفته گاری مهر سر رشته الفت مار گشت و میامی محبت بار اینک خادیم		
اکنون بیگام جدایی و مهاجرت و آوان دواعی مفارقت شمع		
خیرید تا بگویم چون بر در بهار	کز رنگ گریه آید روز دواعی یار	
نمیدانم که محنت جبران بکدام دل تحمل نمانم و ابواب تنهایی را بچه دست و دل رخ		
کشایم بکدام چو منگله پیمانه بفریم مفارقت را نوشتم و بکدام طاق جانیه مهاجرت پوشتم تا نام		
و اعتبار در دست بود سالک طریق ارتداد و عناد بودم و قدمی از گواهی مطاعت		
و متابعت نه نمودم اکنون که از هر چاره بیچاره مانده ام زمام اختیار از دست رفته		
و مرآت مرا درنگ پاس پذیرفته بشمع		
ما توانستم ندانستم چه سود	چونکه دانستم توانستم نبود	
درین گفتگو خبر آمد که اجل بلند محل با خیل حساب رسید و چون دایره برگرد و در قلعه محیط		
گردید و قرار داد که یکی از ملازمان رکاب ظفر انتساب شعله آتشی در پی باره شهر زند		
و بروج نقطه اند و در اویران کند مرگ نام چالاک برق صفت شعله آتشی بر پی برون		
زود و اساس آنچنان حصنی منزلزل شد و یکبار اطراف و جوانب آن قلعه در دیت		

لایق فضا کا و در می که کما شایسته
 هر جا که اندر تو نشانی
 خیال بان

د فلک کرداد و بار بر سر سنگان آن مکان خست روح بادی بخرج و سینه فکار و خاطرهای آ
 چشمی لشکری بقیه ایانی قلعه را وداع نموده ترک آن دشمن جبار فرمود و در ظلام این کرب
 با در فراق سوگشته خود او حیدر اراه و بار و جانان پیش گرفته شب و روز از رفتن نیا سو
 بعد از آنکه دام قلعه لشکر اجل سگان آنجا را به تیغ بیدار بگذرانیدند و عمارات آنرا با خاک
 یکسان گردانیدند و دیگر کسی از قلعه بدن نشان نداد و شخصی از ارباب حیات بان سخن گفت

چنین است هم این گداز گاه را	که دارد آید شد این راه را	یکی او را در بهنگامه تیز
یکی را ز بهنگامه گوید که خیر	لکن بر این لاجوردی بساط	با بر چه که باگون شایط

که برویت کند که با و از زرد	که بودت کند جامه چون لاجورد
-----------------------------	-----------------------------

روح بعد از آنکه وقتی بیدار و جانان رسید و دیده هموران از دیدارش روشن گشت
 به مقدم اخلاص که خدمت او بخت و در مرصده صد سگاری نشسته نوبتی دیگر تخت
 پادشاهی بوجود او زینت یافت و نیز خدمتش به فارق سگان آن اقلیم یافت و این
 افسانه از نشان یا و کارهای گشت و بیکار از آن تحسین و تعجب آن کاری گشت که همه را
 که پادشاه و ملک است بگویند که فرما و ای خدایا الفاظ و عبارات است این غار خانه حائقی بنیان را شایسته
 البنا ساخت و پیش طایفه و اهل طایفه که چهره پرد از صور نگارین بصفتان حروف و کلمات است
 این شاید و لا آرا را بگلگون نجات و استعارات برار است اگر بنظر حقیقت بین در خیال بان بطور
 که بگلهای افسانه آراسته است نگرند بهر این عطر یا حین حقیقت استقام نمایند و خواره گلگون خندان
 جمال حقائق را بنظر آرند اگر بیدیده بصیرت در پیر نیانه صفحالش نظر فرمایند و آواشن که از سر
 قتلای طبع نقاد آن کلدسته بند بهارستان عدالت و سروری و چین آرای ریاض دولت و
 پروری و شمشیر شجاعت بگین مناسبت ساعت و دشمنان در دوزخ عزت و فزون کوکب حشمت

کتابیان سفینه دولت شاهی پاسبان خزینه خلافت ظل الهی آید که تعالی فلان حکام العالی
بهره مندی یابد و انوار نظر آفتاب فطیر بر صفحات اوراقش تابید و ان الله علی ذلک قدير
تم باخیر و خوشی



خاتمه الطبع احمدی که این کتاب بلاغت انتساب در طبع مصطفی

واقع محله بیگاپور منخلات شهر کانپور با تمام فقیر محمد علی احمدی

بن حاجی محمد روشن خان غفر الله تعالی سیاتما

در ماه رجب المرجب ۱۲۸۶ هجری قمری

طبع پوشید

ا ش ت ب ا ه

این کتاب مسمی بحدائق العشاق داخل بهی حبسری گوشت گردیده است حسب
میراد قانون ستم ۱۸۴۶ عیسوی بدون اجازت احقر البریه کسی طبع نفرماید

متمید مهر

برای رفع اشتباه خیران در کتاب مطبوع مصطفی و مطایع دیگر که لوح
مشابه مطبع موصوف داشته باشند هزار شکر فیه و دستخط متمید مهر

CALL No. { ٩٩١٥٥٥٩٩
٤٨١٩٢ ACC. NO. ٤٢٣٨

AUTHOR محمد ناصر علي خاں

TITLE حوالق ١

Class No. ٩٩١٥٥٥٩٩ Acc. No. ٤٢٣٨
Book No. ٤٨١٩٢

Author حوالق العشاق
Title

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

AT THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

